

323(a)

79



323A

79

323-79

هزاره هزار عالم آفریده نشدی و خدای خویش را آشکارا نمی کردانیدم چون

323 - 79 Сочинение по исламу на тюркском языке. Дефект б.м.

در روزی که در آن روز من و ماهان فرزندان ترا بزرگوارترین این کلمه خواهم در
 هر یک از ایند بس مؤمن مؤمنان که هر لحظه این کلمه را آورد خوشبخت و فراموش نکند و این
 هفتاد و دو بار در هر روز که در حق او از زانی فرموده است (حکایت) دیگر بشنو آورده
 من خود روزی عم پیغمبر ابوطالب نقل کرد که شیطان در صحرا شد و ناله با در بر آورد
 در راه او را از مشرق تا مغرب بشنیدند جمله شیاطین که فرزندان شیطان بودند
 ما بیکدیگر میباشیم او جمع شدند و گفتند که ای بزرگوار ترا چه شد که چنین ناله سرد بر آوردی
 این گفت ابوطالب از عالم بر رفت شیاطین پرسیدند که او با ایمان رفت گفت
 دیدم بیفتاده با کفر زیست با کفر رفت شیاطین گفتند پس ترا ازین واقعه شادی باید
 مرا باز در ناله شیطان گفت راست بگوید که محمد کیست جمله گفتند بهترین
 در وجودات است شیطان گفت تا مادامیکه ابوطالب در حیات بود همگی عهت حضرت
 در مخالفت صلی الله علیه و سلم برین بود که او ایمان آورد اما چون خواست حق تعالی
 نبود که او ایمان آورد پس کوشش محمد نمودند آشت من که رانده در کا هم تمام
 همت من است که از هر مؤمن ایمان بستانم بکوشش من ایمانیکه خدای تعالی در
 حق من فرموده داشته است چگونیکه بستانم (الغرض) بر پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمان
 شد که فعلاً بیاید ترا است تو خواست ما است هر چه خواهم آن کنم یکی را از فریاد بیرون
 هر دو نام دوگوشی روی هم یکی را از صومعه مناجات بیرون کنم و اسم بیگانه بی روی هم مناجاتی را
 خردم که در آن مناجاتی را مناجاتی کنم یکی را گویم تو مقبول حضرت می دیگر پیرا
 گویم تو مرا نهی شای (بیت) بسامر دخرا بانی که زهن بر شتر بر بندد * بسامر د
 مناجاتی که از مرکب فرافتد * شیطان مردود را برانم و از کس ترسم آدم خاکی
 را بخرانم و از کس بکند ارم الهی بخرمت خویش که مرا در آن جهان و در پیرایه عزت
 داری چون وقت آن رسد که از دار فنا به دار بقا بخرام و شیطان را هم که بنده
 ترا از حضرت تونا امید گرداند و سواس آنرا نیست گردانی بنده و کمال کرده
 و صلی الله علی محمد و علی آله اجمعین بر حوائج یا ارحم الراحمین بویاب در
 در فضیلت و سخاوت مهر ابراهیم صلوات الله علیه و سلامه * ابر
 اند که حق سبحانه و تعالی در آن عالم علیه السلام را در طاوت چنان باخر
 بود که هر کس پیغمبر را بگفت که او را بگفت که در آن عالم علیه السلام را در طاوت چنان باخر
 و گفت یا ابراهیم که در آن عالم علیه السلام را در طاوت چنان باخر
 و در آن عالم علیه السلام را در طاوت چنان باخر

در روی او دید گفت تو بیگانه مینمایی و طعام من از بهر بیگانگان نیست چون این
 سخن از ابراهیم علیه السلام شنید بشکست دل باز گشت در زمان جبرائیل علیه السلام
 در رسید و گفت یا ابراهیم فرمان شکر هفتاد سالست ما این مرد را رزق
 میدهم و هیچ وقت نکفتم که تو بیگانه ترا رزق نمیدهم و اما تو بیک
 وقت طعام ندی و طعم بکنی که تو بیگانه و طعام من لایق بیگانگان نیست
 بگوی چون ابراهیم علیه السلام این فرمان شنید بموجب آن فرمان از عقب آن
 تر سا بدوید چون نزدیک او در سید گفت ای مرد باز کرد و ایستاده شو که
 هر نعمتی که طلبی بتو بدهم آن مرد گفت ای ابراهیم تو همین زمان از پیش
 خود راندی این زمان از برای چه میخوانی ابراهیم علیه السلام گفت خدای من
 از جهت تو مرا عتاب کرد فرمان چنین رسید که ای ابراهیم چرا بنده مرا طعام
 ندادی ما هفتاد سال رزق او را رسانیم و نکفتم که تو بیگانه ترا رزق نمیدهم
 تو چرا بنده ما را طعام ندادی و دل او را شکسته کردی چون ترسا از ابراهیم
 علیه السلام این سخن بشنید تبسم کرد و گفت ای ابراهیم نیکو خدای که
 تو داری از بهر دشمن همچو تو دوستی را عتاب میکند بس از چنین رزاقی چرا
 بیگانه باشم اکنون کلمه بگو تا در دین پاک تو در آیم ابراهیم علیه السلام کلمه
 عرض کرد آنمرد بشرف اسلام مشرف گشت (دیگر روزی جماعتی از کبران
 نزدیک ابراهیم علیه السلام آمدند و گفتند ای ابراهیم کرسنه آمدی ما را طعام
 بده فرمود که بنشینید و طعام طلبید و تعظیم ایشان بسیار کردند و گفتند
 یا ابراهیم ما بیگانه ایم چندین احسان در حق ما از کجاست ابراهیم علیه السلام این مکالم
 از پروردگار خود آموخته ام که از بهر بیگانه بر من عتاب کرده است چون ایشان
 از طعام فارغ شدند ابراهیم علیه السلام گفت نعمتی از نعمتهای پروردگار من
 نخور دید یک بار خدای ما را سجده کنید ایشان از ابراهیم علیه السلام شرمند
 شدند و گفتند ای ابراهیم از بهر خاطر خوشه توست بسجده می بریم
 و همه سجده کردند ابراهیم علیه السلام دست بدعا بر آورد و گفت آلهی
 من سر ایشان را بسجده آوردم تو دل ایشان را بشرف ایمان منور کرد انی
 هنوز دست از دعا فرو نیاورده بود که ایشان سرهای خویش را برداشتند
 و گفتند یا ابراهیم روی سوی ما کن که قفل دلباز باشد اکنون زود باش و کلمه
 تا در دین خدای تو در آیم ابراهیم علیه السلام کلمه عرضه کرد جمله ایشان بشرف
 مشرف شده مؤمن و مسلمان شدند.
 از ابراهیم علیه السلام را شرط برین
 مان طعام نخورد تا یک روز نماند
 و زدیکش تا شام منتظر مان
 از هیچ جانب نرسید آنروز
 نرسید روز سوم بخاطر

رسانید که خدا بر ابراهیم چون من بنده^۶ باشد که سه روز بقره مهمان طعام نخورده ام همان
 ساعت جبرائیل صلوات الله علیه و سلامه در رسید و گفت یا ابراهیم فرمان میشود که آنچه در
 خاطر کنز انیدی ما عالم اکنون بصحرای بیرون شو تا بنزد کن مرا ببینی ابراهیم علیه السلام
 روی بصحرا کرده رفت و بعد از زمانی از دور صومعه^۷ دید چون نزدیک صومعه رسید دید
 که بنده^۸ مر خدا ی تعالی را عبادت میکند ابراهیم علیه السلام نزدیک او رسید و گفت
 السلام علیکم آن مرد جواب سلام بداد و گفت مرحبا خوش آمدی که منتظر مهمان بودم
 آنکه دست بسوی آسمان برداشت و گفت شکر مر خدا ی را که امروز مهلت روزه^۹
 من باخر رسید که مرا تنها افطار نفرمودنا آنکه دولت مهمان روزی من کرد انید ابراهیم
 علیه السلام پرسید ای بنده^{۱۰} خدا مرا بکوی که مهلت روزه^{۱۱} توجه باشد گفت ای مهمان من
 بدرگاه خدا ی تعالی نذر کرده بودم بعد از سی روز روزه کشایم امروز سی روزست که
 دولت مهمان روزی من کرد انید افطار با تو کنم ابراهیم علیه السلام این سخن را شنید در
 خاطر کنز انیدی که حضرت خدا ی عزوجل را چنین بندگن بوده است که سی روز بقره
 مهمان طعام نخورد ابراهیم پرسید که ای بنده^{۱۲} خدا مرا بیک نشان ده که از تو هم کسی در
 زهد زیاده باشد گفت آری در فلان کوه زاهد ست که مر خدا ی را عزوجل بنده کنی
 میکنند او در زهد و در تقوا از من زیادست چون ابراهیم علیه السلام این سخن را از وی
 بشنید بعد از افطار روی سوی آن کوه کرد چون نزدیک او رسید دید که بنده^{۱۳} از بند
 های خدا ی خلوت نشسته و هر دو چشم در هوا دوخته و دست برداشته نزدیک او رفت و سلام
 کرد زاهد جواب سلام داد و گفت ای مهمان من منتظر تو بودم و هر دو دست برداشته
 حمد و ثنای خدا بر زبان راند که شکر میکنم مر خدا ی را که توفیق مدت روزه^{۱۴} من
 بداد و آخر هم دولت مهمان روزی کرد انید تا افطار با مهمان شود ابراهیم علیه السلام
 پرسید که مدت روزه^{۱۵} توجه بود گفت من بدرگاه خدا ی تعالی نذر کرده بودم که شصت روز
 تمام بگذرد آنکه روزه کشایم امروز مهلت روزه^{۱۶} من با آخر رسید که خدا ی تعالی ترا بمن
 رسانید تا آنکه افطار با تو کنم آنکه طعام از زنبیل بکشید و با ابراهیم علیه السلام افطار کرد
 چون از طعام فارغ شدند ابراهیم علیه السلام گفت ای زاهد از تو هم کسی در زهد و در
 ریاضت زیاده باشد گفت آری در فلان وادی غارست و در آنجا زاهدی هست مر خدا ی
 را عزوجل عبادت میکنند میان ما و آن فرقست که از زمین تا آسمان چون اخبار بزرگی
 او شنید قصد دیدن او کرد چون نزدیک او رسید او را دید سلام کرد زاهد جواب سلام
 داد بعد از آن گفت خوش آمدی که منتظر مهمان بودم فی الحال دست برداشت و حضرت
 عزوجل را حمد و ثنا گفتن آغاز کرد و گفت الهی بگرم خود توفیق مهلت روزه^{۱۷} من باخر
 رسانیدی و گرم دیگر آنکه دولت مهمان هم روزی شد ابراهیم علیه السلام گفت بدرگاه
 خدا ی تعالی چه نذر کرده بودی گفت ای مهمان نذر کرده بودم که چون نود روز بگذرد

روزه کشایم امروز با آخر رسید خدای تعالی هم تراب من رسانید که با تو افطار کم چون
 افطار کردند نماز گذاریدند و بعد از نماز دیدند که رمه آهوان پیدا شدند زاهد نظر
 کرد و گفت يك آهر بیدار زمان يك آهو از رمه جدا شد و نزدیک زاهد برسید زاهد
 گفت بسمل شو همان ساعت خون از حلق آهرو روان شد و همان جای افتاد و باز زاهد گفت
 بریان شو دیدند که آتشی بیواسطه پیدا شد و آهو را بریان کرد باز زاهد گفت در خوان
 شو پیش ما بیافی الحال خان از هوا پیدا شد و آهوی بریان کرده شده را بر خود گرفته پرید
 و نزدیک آن زاهد آمد و قرار گرفت آنکه زاهد گفت ای مهمان بخور هر دو بخور و ندر
 خاطر ابراهیم علیه السلام گذشت که سبحان الله پروردگار را چنین بنده گان بودند که
 نود روز روزه میدارند بسخن ایشان آهوی وحشی بسمل میشود بی آنکه کار در میان ظاهر باشد
 آتش بیواسطه بریان کند و خوان از غیب پیدا شود و بریان را به نزدیک او آورد و بعد
 از آنکه طعام خوردند و فارغ شدند ابراهیم علیه السلام گفت ای بزرگوار چون بدرگاه
 حق سبحانه و تعالی مشغول شو مرا بید عیاد داری زاهد گفت ای مهمان چهل سالست که
 دعاهم مقبول نمیشود ابراهیم گفت چرا همچنان میگوی آهوی وحشی بسمل شود و
 بیواسطه با آتش بریان شود و خوان از غیب آمده آهو را بر خود گرفته پیش تو ببرد و کسی
 را که بدرگاه خدای تعالی چنین آبرو باشد دعا چگونه روا نشود زاهد گفت ای مهمان من
 بنده ام از خدای تعالی هر چه میطلبم هنوز دست از خواست برنمیذارم که حق تعالی
 بزودی بمن میرساند و در بعضی دعاها تاخیر میشود که چهل سال بر آمده است بنده از مطالب
 نمیرساند ابراهیم علیه السلام پرسید که آن چه مقصود است که از حضرت زهرا من میخواهی که
 ایجاب نمیشود چیست گفت ای مهمان روزی در حضره ام یکداشتم دیدم شبانی رومه کو سفند
 میچرانید پرسیدم که این رمه از آن کیست گفت از آن پیغمبر خداست من کتم آن پیغمبر چه
 نام دارد گفت خلیل الرحمن چون از وی آن نام شنیدم روز و شب دعا میکنم که ای پروردگار
 مرا از دنیا نبری تا دیدار پیغمبر خود روزی نگرانی و در آرزوی ملاقات دیدار وی چهل
 سال برآمده است که هنوز حاصل نشد چون ابراهیم علیه السلام این سخن بشنید گفت ای زاهد
 خوش و خرمی ترا که آن دعاء تو مستجاب شد آن خلیل الرحمن منم از غایت شادی زاهد از جای
 خود برخواست ابراهیم علیه السلام نیز ایستاده شد هر دو یکدیگر را در کنار گرفتند در
 جهان اول در ملاقات یکدیگر را در کنار گرفتن از ابراهیم و از آن زاهد شد آنکه زاهد
 گفت ای پیغمبر خدا تو زمانی نزدیک من قرار گیر تا دور کعبت نماز شکرانه ملاقات
 تو بجا آرم و خداوندی که مرا بمقصود رسانید از مطالب دیگر دارم و بخواهم برخواست
 و دو کلاه داد کرد در مسجد نهاد و گفت آلهی آرزوی چهل ساله بنده خود بگرم آوردی
 و دولت ملاقات او روزی من کردی اکنون درین آرزوی دیگر دارم مگر آرزوی
 پاک تو که بنورسم این بگفت و بجان بحق تسلیم کرد * الغرض سخن در سخاوت داشتم

آورده اند که عبد الله مبارك رحمه الله را اتفاق حج افتاد و روان شد چون نزدیک بغداد رسید در چهار پای سوار بوزومانی بگذاشت و عورتی زنده بر سر کشید نزدیک ایشان آمد آن عورت که در دجله مرغ مردار افتاده پدید اورا زمین بر گرفت و دزیر زنده پنهان داشته روان شد چون عبد الله مبارك گفت که نزدیک آن عورت بروم و از حال آن عورت واقف کردم که آن مرغ مردار را چه خواهد کرد پیشتر شد و پرسید که ای عورت مرا بگوی که این مرغ مردار را که گرفته چه خواهی کرد عورت بسخن آغاز کرد که ای مرد دانم مردار نزدیک من مباح کشته است زیرا که در شرع محمد رسول الله بعد از سه روز مردار را مباح گفته اند و امروز سه روز است که من با فرزند ان خود هیچ چیزی نخوردم و حالت فرزند ان من سخت دشوار است چون عبد الله مبارك این سخن از وی بشنید با خود گفت بر حج چه میروی حج تو همین جاست از زاد و راحله آنچه داشت آن زن را بداد و خود در بغداد بماند چون حاجیان بعد از مدتی از حج باز گشتند آواز در بغداد افتاد که فردا قافله حاجیان به بغداد می آید عبد الله مبارك گفت اگر امسال حج نرفتم باری دست حج کننده کان را بکرم چون بیرون بغداد آمد دید که چند نفر حاجی از پیش می آیند بایکدیگر ملاقات کردند و گفتند که ما حج بایکدیگر رفتیم و تمام منزل بایکدیگر آمدیم امروز چه بود که پیش از ما به بغداد آمدی عبد الله مبارك را از سخن ایشان تعجب آمد که این سخن از کجا میگویند باز اندیشه کرد که هر آینه درین حکمت الهی است و هم درین فکر در خواب شد و در خوابش نمودند که ای عبد الله مبارك چه در فکر مانده که حاجیان درست میگویند چون از جهت ضعیفه حج نرفتی مابنیات تو فرشته را بصورت توحیح فرستادیم تا حج بگذارد و برابر حاجیان تمام منزلها نزول کند و با ایشان باز گردد و حج اول کسی که قبول افتاد حج تو بود و آن مقدار که حاجیان امسال حج گذاریدند بیکر حج تو هم را قبول کردم تا بدانی که مرتبه سخاوت در حضرت عزت جلت قدرته چنین بزرگست (الغرض) آورده اند که زنی مسلمة نزدیک جهودی با فرزند ان روزگار میگذرانید تا روزی تمام بگذشت که از هیچ جای قوت نرسید شب را با فاقه گذرانیدند دوم روز نیز چیزی نرسید و فرزند خورد داشت چون معده اش از کرسنگی طپیدن گرفت بمادر گفت ای مادر چون طاقت از کرسنه کی نمادند در خانه جهود بروشاید که طعام بابی تا آتش کرسنه کی فرو نشنید مادر چون حالت فرزند انرا سخت دشوار دید زنده بر سر کشید راه خانه جهود پیش گرفت چون بخانه جهود رسید ایستاده شد نظر جهود بر عورت افتاد در خاطر گذرانید که این عورت بهر دزدی آمده است زمانی بکین گاه شوم ناچه خواهد کرد چون عورت دید جهود از احوال او نپرسید نا امید باز گشت و بجا نه خود باز آمد فرزند ان او به پیش مادر آمدند و گفتند ای مادر چیزی آوردی گفت ای جگر کوشکان مادر رفته بودم

وزمانی در درواستاده شدم آن مرد جهود مرا دید و احوال من نه پرسید و دیگری ای
 فرزندان من عورت مسلمه باشم چگونه حاجتی خویش با جهودی گویم و عزت اسلام نگاه
 ندارم فرزندان از بسیاری کسب و بیطاقتی گفتند که ای مادر بار دیگر
 برو شاید که این بار رحم کند و چیزی بدهد از جهت تسلی خاطر فرزندان
 بار دیگر برفت چون پیش در آمده رسید باز نظر آن جهود بر روی افتاد بخاطر
 کنرا نید که این زن بهر دزدی آید و کمین نگاه میداشت چون عورت دید که
 جهود چیزی نمی دهد دل شکسته باز کشت جهود از پی عورت بخانه او آمد تا دریابد که
 بخانه او بهر چه آمده بود چون عورت بدر خانه خود رسید فرزندان دیدند و به نزدیک مادر
 آمدند و گفتند ای مادر چیزی آوردی مادر گفت ای فرزندان بدر گاه خدا ای تعالی صبر
 کنید تا دران دنیا نعمتهای کونا کون بدهد چون آن مرد جهود این سخن بشنید گفت
 از بهری دزدی نیامده بوده است جهود بخانه خود باز کشت زن را گفت طعام موجود کنی زن
 برخواست و طعام پخت و به نزدیک شوهر آورد آن مرد طعام برداشت و به نزدیک آن
 عورت آورد مادر و فرزندان را معذورات میکرد و میگفت من از حال شما واقف نبودم اکنون
 طعام بخوری بعد از آنکه طعام خوردند مادر گفت ای فرزندان در حق این مرد دعاء کنیم
 مادر و فرزندان سر بسجک بردند و میگفتند آلهی این مرد جهود ما را طعام داد تو بکر و فضل
 خویش او را عطای ایمان ده هنوز سر از سجک بر نداشتند بودند که آن مرد جهود دست
 بر زنا خود برد و بگرفت و بینداخت و میگفت سر از سجک بردارید که دعاء شما مستجاب شد مادر
 و فرزندان سر را از سجده برداشتند جهود گفت کلمه عرض کنید تا بشرف ایمان
 و اسلام مشرف شوم ایشان گفتند بگو که لا اله الا الله محمد رسول الله چون
 بشرف اسلام مشرف شد بخانه خود باز کشت نظر زن که بر مرد افتاد گفت
 ای مرد چندین سال شد که تو شوهر من چنین نور هر کیز در روی توندیدم که
 ای هر روز می بینم گفت ای زن ای هر روز خلعت ایمان پوشیدم این نور نور ایمان
 است که در روی من می تابد زن گفت ای مرد چرا ازین سعادت محروم مانم بر من نیز اسلام
 عرضه کن بدین دولت مشرف کردم شوهر گفت بگوی ای عورت لا اله الا الله محمد رسول الله
 زن نیز این کلمه بگفت و بشرف ایمان مشرف شد پس با هر مؤمن باید که سخاوت را
 پشه خود سازد تا سعادت دارین را خدای تعالی روزی کرداند ﴿باب﴾
 سیوم در فضیلت مهتر شعیب علیه السلام آوردند که شعیب صلوات الله علیه و سلمه از خوف
 خدای تعالی چندان گریست که هر دو چشم مبارکش نابینا شد فرمان رسید
 که ای شعیب چرا میگری گفت خداوند از خوف تو و خوف عذاب تو مرا گریه
 می آید فرمان رسید که ای شعیب ما عذاب خود و آتش دوزخ را به جمیع پیغمبران
 حرام گردانیده ام که ایشان را دوزخ کاری ندارد و ترا باز چشم میدهم

بعد از آن از خوف دوزخ نگریمی جبرائیل علیه السلام را فرمان شد که بر خویش را بر چشم
 شعیب فرود آور بحکم فرمان جبرائیل علیه السلام بر خویش را فرود آورد هر دو چشم
 شعیب بیناکشت بعد از چندین روز چنان گریست که هر دو چشمش فتور یافت باز
 جبرائیل علیه السلام نازل شد و گفت ای شعیب فرمان شد که از خوف دوزخ می گریستی
 امان یافتمی و چشم ترا بینا گردانید اکنون برای چه میگری گفت ای جبرائیل در تمنای
 بهشت میگریم که از زندان دنیا بمقام باقی کی خواهم رسید فرمان شد که در بهشت
 ما اول کسانی در آیند که پیغمبر آن باشند که بعد از آن طائفه دیگر در آیند بعد ازین
 گروه ننگنی که بهشت را بتو کرامت کردم باز جبرائیل بر خویش بر چشم شعیب فرود
 آورد چشمهاش بیناشد چند گاه دیگر بگذشت باز در گریه شد چندان گریست که
 چشمان مبارکش نابینا گشت باز جبرائیل علیه السلام در رسید و گفت یا پیغمبر خدا
 از خوف دوزخ می گریستی حق تعالی ترا آمان داد و بهشت خود را عطا گردانید این زمان
 ترا چه چیز میگریزند گفت یا جبرائیل علیه السلام آرزوی جمال او تعالی مرا در گریه میآرد
 کی باشد این چشم فانی من بدیدار باقی او مشرف گردد فرمان آمد که بعد از آن
 از گریه میاسای وهم در گریه میباش که جزای دیدار ما آب چشم ست که در دنیا
 بهر اشتیاق دیدار ما میگریزند آورده اند که در عهد دولت پیغمبر صلی الله علیه
 و سلام یاری بودی که چشم ندانست بخنومت رسول الله صلی الله علیه و سلام
 آمد و گفت یان بنی الله من کور شدم دست کشی ندارم که بمسجد آورده تا ثواب جماعت
 یابم پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمودند که از خانه این مرد تا بمسجد رسانی بر بندند تا
 او را گرفته بمسجد آید همچنان کردند مدتی باین طریق بمسجد آمد و رفت ناروی
 کا فران و منافقان با یکدیگر گفتند جای که آن کور از صحبت محمد جد انمیتواند
 بود دیگر آن چگونه تواند بود بیاید تا کار ده بار بر رسن در مقابل روی او بر بندیم
 آنکه کار ده بار بر رسن بر بستند چون وقت نماز شد آن مرد رسن را بگرفت و روی
 بمسجد پیغمبر صلی الله علیه و سلم نهاد چون قدم پشتر نهادی از رسن کاردی بر
 جبین او رسید خون چکان بمسجد آمد چون نظر مبارک پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 بروی افتاد از وی پرسید که این کار بانو که کرد گفت یا رسول الله دو شمنان
 از جهت صحبت تو با من این کار کردند تا از سعادت تو محروم مانم پیغمبر صلی الله
 علیه و سلم چون گفتار او شنید و او را خون چکان بدید خواست تا دست بردارد
 و از حضرت صمد جل و علا بجهت او چشم خواهد جبرائیل علیه السلام در رسید و گفت
 یا محمد فرمان میشود که مادر ازل حکم فرمودیم که در شکم مادر نابینا باشد و چون در دنیا
 آید نابینا آید و چون بمیرد نابینا بمیرد و سوأل کور دهد نابینا دهد و چون قیامت
 قائم شود نابینا در عرصات حاضر گردد و چون نامه اعمال بخواند نابینا بخواند و چون از پل صراط
 بگذرد نابینا بگذرد و چون بهشت رسد ما بگرم خود در آن وقت او را چشم دهم و اول

بار که چشم بکشاید دیدار ما بنید ای محمد اکنون این یار خود را بکوی که این شرطها
 اختیار نکنند در دنیا چشم دهم اما فردای قیامت دیدار ما بعد از دیدن چیزهای دیگر ببینند چون
 پیغمبر صلی الله علیه وسلم از جبرائیل این سخن بشنید باوی گفت که فرمان
 برینست ترا مقصود بچه میشود کور گفت یا محمد نخواهم از برای چشمان من دعا بکنید که حیات
 دنیا چند روزی بیش نباشد سعاده دیدار باید که مشرف گردم آورده اند که
 زنی بغایت نیک بود در آرزوی حق سبحانه و تعالی چندان گریست که هر دو
 چشمش نابینا گشت قرابتان او باو نصیحت کردند که تو زنی صاحب جمال بودی ترا چه
 چیزی می گریاند که هر دو چشم نابینا شد گفت ای نزدیگان فردای قیامت از دو حال
 بیرون نباشام این چشم من دیدار حق سبحانه و تعالی خواهد دید یا نخواهد دید زهی
 دولت که این چشم من که از بهر دیدار ربی خود را باخته باشد و اگر نخواهد دید که
 چشم که از دیدار حق سبحای و تعالی محروم ماند هم در دنیا کوری به آلهی بجزمت این
 نیک بختانی که جان و تن خود را در راه رضاء تو باخته اند و رضای تو حاصل گردانید
 چشم من و چشم جمله مؤمنان و مسلمانان را منور گردانی بمنه و کمال کریم (باب چهارم)
 در فضیلت مهتر موسی علیه السلام و رفتن او بکوه طور آوردند که چون موسی علیه السلام
 بکوه طور بر آمد فرمان رسید که اکنون ثنای ما بکوی فی الحال موسی علیه السلام خدای
 عزوجل را بچهار صد نام بخواند و بعد از آن دم در کشید و در خاطر بگذاشت که زهی
 صافی من که در لحظه حضرت حق تعالی را بچهار صد نام بخوانم فرمان آمد که
 ای موسی باز کرد وزیر کوه طور آی که ما اندیشه ترا بعلم قدیم دانسته ایم
 دید و بر سر جوی درختی بدید در خاطر موسی باز گشت و فرود کوه طور غاری بدید
 با مسافت دور و جوی درو روان گذارنید که زمانی در زیر این درخت قرار گیرم چون
 بر زیر آن درخت بر رسید دید که جانوری در سر آن درخت نشسته است و حق سبحانه
 و تعالی را ثنای میکند موسی علیه السلام در ثنا گفتن آن جانور کوش نهاد شنید که در یک
 ساعت خدای عزوجل را بچهار صد هزار نام بخواند موسی علیه السلام در فکر بماند
 و با خود گفت ای موسی تو خدا را بجل جلاله بچهار صد نام خواندی و گفتم زهی روشن
 خاطر من که در یک ساعت خدای عزوجل را بچهار صد نام ثنا گفتم ای موسی
 ثنای جانوری کن که در یک ساعت خدای عزوجل را بچهار صد هزار نام بخواند
 انگاه موسی علیه السلام مناجات کرد و گفت خدا یا این جانور را بمن بسخر
 آور تا من ازین جانور چیزی به پرسم فرمان شد که ای موسی از آن زمان که
 این جانور آفرید شد است بجز ثنای ما بغیر سخن نگفته است اما دعاء ترا مستجاب
 کردم به پرسید از هر چه خواهی موسی علیه السلام پرسید که ای جانور چند گاه شد که
 تو برین شاخ درخت ایستاده جانور گفت ای پیغمبر خدا چهار هزار سال شد که برین شاخ

درخت نشسته ام و قوت من ذکر حق ست موسی علیه السلام گفت که درین مدت
 آرزوی چیزی در خاطر تو گذشته است گفت هزار سال بر آمده است که گاهی دلی من
 بد آن مایل میشود که منقار خود را بانی تر کنم موسی علیه السلام گفت زیر این درخت
 جوی آب میرود چنانچه خوری چون جانور از زبان موسی علیه السلام نام جوی شنید
 بیابان نظر کرد جوی را دید آنگاه سوگند عرضه کرد و گفت ای موسی بعهده آن
 خدای که جز او خدای دیگر نیست که درین مدت چهار هزار سال جنان بد کرد
 خدای تعالی مشغول بودم که هیچ ندانستم که فرود من جوی آب میرود یا نه یک
 روایت اینست روایت دیگر آنست که جانور گفت ای موسی اگر چه فرود
 من آب میرود اما اندیشه کردم که چون بخوردن آب مشغول شوم وساعتی از
 ذکر حق تعالی باز مانم ناگاه در اندم تقدیر بر من برسد و جانم از قالب مفارقت نماید
 از ذکر معبود محروم شده باشم موسی علیه السلام چون از جانور این سخن بشنید زبان
 بشنای خدای تعالی بکشاد و گفت وای کسی که از تو غافل باشد و ترا هیچ جز احتیاج
 نیست (الغرض) چون بشرف معراج طور مشرف گشت خبر بغیر واسطه شنید
 شنیدنی بود دید آنچه دیدنی بود آنگاه فرمان شد که باز کرد و فرعون را دعوت کن
 چون موسی باز گشت بحکم فرمان فرعون برفت و گفت چند آنکه از او برود کا رجعت
 قدرته بیگانه باشی و بنظر عبرت نمی بینی که آسمان بی ستون را که بر داشته و ستاره
 کل دروی که پدید آورده و دیگر کوهها بر روی زمین که پیدا کرده و بر روی
 زمین آب که جاری کرده بس موسی علیه السلام گفت ای فرعون نعمت او و بخوری
 پردازد سیاه داری اکنون ای فرعون ایمان آور فرعون گفت ای موسی خدای
 تو ملک آخرت دارد من ملک دنیا دارم و هر چه بقدره خود فرمایم آن شود موسی
 علیه السلام گفت ای بیچاره تو عاجزی کی توانی کاری بقدره خود کنی فرعون گفت
 این رود نیل خشک شده است اگر من بگویم بفرمان من روان شود تا قدره من
 ترا معلوم شود که چگونه خدای دنیا ام موسی علیه السلام را از گفتار او عجب آمد
 و گفت این شأن خدای من ست این کار که آسمان و زمین پیدا کرد انبیا است
 و جزوی کسی نتواند کرد اما ای فرعون از گفت تو مرا عجب آمد که رود نیل خشک
 شده بگفت تو چگونه روان خواهی کرد و گفت ای موسی تو امروز باز کرد نامن فردا منادی
 کنم و خلق جمع شوند و خدا کی مرا تماشا کن که چون موسی علیه السلام این سخن
 از وی شنید باز گشت بعد از آن نصف شب فرعون بیدار شد و بچانه خاص خود در آمد و زنجیر
 با خود برد و در خانه بر بست و روی بقبله آورد و غل و زنجیر بردست و پای خود نهاد و بر سر پر
 خود را بیاویخت و بدرگاه خدای تعالی نالید و میگفت آلهی عیب بسیار دارم بدرگاه پادشاهی
 عیب آمدم یارب عیب آن دارم که بر سر من شاخ بر آمده است دویم عیب

آنست که تمام قد بالای من يك كز ونیم سب دیگر همچون سك دم دارم و دیگر چیزی هستم و هر عیبی که بدات خود داشت بدرگه حق جل و علا عرضه داشت و آخرین التماس او این بود که الهی ملک عقبی که باقی ست در باختم ام و ملک فانی دنیا خربك ام اکنون آرزوی من آنست که فردا موسی و خلقی که بر سر رود نیل حاضر خواهند شد اند شرمندگ نشی و رود نیل را روان کنی ند از عالم غیب شنید که باز کرد که رود نیل را روی بسوی رود نیل آورد موسی علیه السلام نیز حاضر شد فرعون آغاز کرد که ای موسی اکنون قدرت مرا تماشا کن که رود نیل خشك شد بفرمان من چگونه روان خواهد شد بعد از آن گفت ای رود نیل من میگویم که روان شو جاری کرد و هر چه گویم آن کن در زمان رود نیل روان شد و فرعون اسب پشتر راند و بهر جانب که اشارت کردی و اسب راندی آب نیل دنبال او روان گشت خلق در تعجب ماندند و بعضی که قوم او بودی می گفتند که اگر فرعون خدا نباشد رود نیل چگونه بفرمان وی روان گردد و چون موسی علیه السلام این بدید بشوید و دست بمناجات کشاد و گفت الهی مرا از زهر درد عوت فرعون فرستادی و هر چه او گفت تو همان کردی بس آب روی بندگ تو چه باشد جبرائیل علیه السلام در حال نازل شد فرمان رسانید که ای موسی در ذات ما بخل نیست دوست و دشمنان از ما هر چیزی که خواهد ما چگونه ندیم که او تمام شب با غلوز نجیر زد دست و پا کرده مینالید و می گفت الهی مرا در روی موسی و خلق شرمندگ نکردانی که تو میدانی که من بدیشان لاف زده ام اما ای موسی اگر امروز گفت فرعون را در نکردیم تو خاطر خود جمع دار که بدعاء تو فرعون و لشکرش را درین رود نیل غرق خواهم کرد انید باخشم و خشم که دارد الغرض حکایت (غرق شدن فرعون مشهور ست که حضرت حق جل و علا که فرعون را بدعاء موسی علیه السلام غرق کرد انید تا روزی موسی علیه السلام بصحرای میگذشت ملک الموت علیه السلام در رسید و گفت ای موسی علیه السلام مرا فرمان شده است که جان پاك ترا قبض کنم موسی علیه السلام گفت ای قابض ارواح خدای تعالی مرا دوست خود خوانده است و هیچ دوست نخواهد که دوست خود را بیجان کند ملک الموت علیه السلام بر رفت و باز آمد و گفت ای موسی فرمان میشود که هیچ دوستی نخواهد بغیر دوست خود بجای دیگر قرار گیرد آنگاه گفت ای ملک الموت جان مرا چگونه قبض کنی گفت اگر بکوی از راه دهن قبض کنم گفت چگونه توانی که در آنجا که من در طور سینا بدین دهن بپرورد یکبار خود هم سخن شده ام و گفت اگر بکوی از راه چشم در آیم گفت چگونه توانی که بدین چشم در کوه طور نوری تجلی دیده ام گفت اگر بکوی از راه گوش در آیم گفت چگونه در آبی هر چه خدا تعالی در کوه طور گفت بدین گوش شنیده ام گفت از راه

دست درایم گفت چگونه توانی از راه دست درای من بدین دست توریث میکنیم
 ومی کشایم گفت اگر بکوی از راه پای در آیم گفت چگونه توانی که من بدین
 پای بوعده خدای تعالی بگردم بطور بر آمده ام هر یک عضو را که ملک الموت نام بردی
 موسی علیه السلام چنان جواب گفتی که ملک الموت خاموش ماندی باز ملک الموت بحضرت
 خدای عزوجل را رفت و گفت آلهی پیغمبر تو چنین جواب میگوید چون موسی صلوات الله
 علیه وسلامه بخاطر کند آنید که وقت آن رسید که جان باید دادم توجه خانه شد
 بمجرد آنکه بخانه در آمد نظر مادر موسی صلوات الله علیه افتاد و گفت ای جگر گوشه
 مادر چست که امروز رویت زرد گشته است گفت ای مادر الوداع الوداع
 که مرا سفر قیامت پیش آمده چون مادر از موسی صلوات الله علیه این سخن بشنید در
 گریه شد دختر شعیب علیه السلام که در حرم موسی صلوات الله علیه بود گفت از بهر چه چیز گریه
 میکنی گفت شوهر ترا سفر قیامت پیش آمده است چون اتباع موسی علیه السلام
 این سخن بشنیدند همه در گریه شدند فرزند آن موسی علیه السلام مادر را در گریه
 دیدند از گریه مادر ایشان نیز در گریه شدند و از گریه اطفال همسایگان نیز
 در گریه شدند تمامی اهل شهر شنیدند همه جمع آمدند ومی گریستند ومی گفتند که
 پیغمبر ما از میان میرود و دختر شعیب پیغمبر علیه السلام را طاققت نماند روی بسوی
 موسی علیه السلام کرد که تراز دار فنا بدار البقا میروی فرزند آن را بکه میکند آری
 دل مبارک ایشان از جهت فرزند آن تنگ گشت فرمان رسید که ای موسی علیه
 السلام عصای که در دست داری سنکی که در تحت سرای تست بر آن سنگ بزن
 موسی علیه السلام عصای خود را بر آن سنگ زد سنگ دوپاره شد و از وی سنگ
 دیگر بیرون آمد جبرائیل علیه السلام در رسید و گفت فرمان میشود که برین سنگ
 نیز عصا بزن بحکم فرمان بر آن سنگ عصا زد سنگ از میان دوپاره شد از آن سنگ
 گرم بیرون آمد برك سبزی در دهان خود گرفته در زمان بند کرحق سبحان و تعالی
 مشغول شد و گفت حمد خدایا که در سه تاریکی ضایع نگذاشتیم و رزق میرسانم هر کیز بنده
 زاده کان رضایع نگذاریم چون دختر شعیب علیه السلام این سخن بشنید خاطرش
 تسلی یافت موسی علیه السلام بر اهل خود وداع کرد و راه بیابان پیش گرفت
 ناگاه دید که دو کس در صحرا تربت میکنند نیزد یک ایشان شد و پرسید که
 این تربت از آن کیست که مرده در میان نمی نماید ایشان گفتند این تربت
 آن کسست خدای تعالی او را دوست میدارد و او خدا تعالی را دوست میدارد
 موسی علیه السلام گفت زهی نیک بخت بنده که پادشاه هر ده هزار عالم او را
 دوست میدارد موسی علیه السلام گفت اگر رخصت دهید زمانی درین تربت

بغلطم ایشان رخصت دادند موسی علیه السلام درون تربت در آمد بغلیط همان
 ساعت عزرائیل علیه السلام را فرمان شد که سببی از حضرت مابو و بدست موسی
 بده در حال عزرائیل در رسید و سببی بدست موسی علیه السلام بداد سبب را بوی
 کرد و جان بحق تسلیم نمود فی الحال تربت کرد آمد و قبر هموار شد و آن دو نفر که
 تربت میکردند یکی جبرائیل بود دیگری میکائیل (بیت) سبب را بوی کرد موسی
 جان بداد * کویا هرگز از مادر نژاد * آلهی بحق موسی علیه السلام که سالار پیغمبر ان
 بود من شکسته را باجمع مسلمانان خشنودی و رضای خود حاصل کردان و چون
 حیات دنیا بسر آید روح و راحت بگیرم خویش انیس جان ما کردانی بمنه و کمال
 کر مه بر حمتک یا رحم الراحمین ﴿بَاب پنجم در فضیلت سلیمان علیه السلام﴾ آوردند
 که سلیمان صلوٰة الله علیه و سلامه در تخت سوار شده بود و تخت او را باد بر دزدیک
 شهری رسید که دخترکان چندین بازی میکردند چون تخت او را در هوا دیدند دخترکان
 در حیرت شدند پرسیدند که این تخت از ان کیست گفتند این تخت سلیمان
 پیغمبر است دختر ماهی کبیر در میان ایشان بود روی بجانب دخترکان دیگر
 کرد و گفت چه نیک باشد که شوهر من همین باشد دخترکان دیگر عیب بروی
 آغا ز کردند و گفتند که تو دختری یک ماهی کبیر باشی چرا در خورد خود سخن
 نمی گویی چندان ملامت کردند که شرمند شد و سر خود در پیش انداخت
 و بدیشان آغاز کرد که بدین سخن که من کفتم مرا ملامت نکنید که هر چه آدمی میکند
 و میگوید در ان حکم خداوندی رفته است من چه کنم که مرا چنین گویانید و شما در حق من
 هر چه خواهی بگویند چون تخت سلیمان علیه السلام نزدیک شهر رسید دیدن مرد پیری پشسته هیزم
 بر سر گرفته افتان و خیزان می آید سلیمان را بروی رحم آمد پیشتر شد پرسید که ای پیر چه
 نام داری گفت نام من سلیمان است در خاطر سلیمان علیه السلام گذشت سبحان الله یک
 سلیمان منم که تمام ملک دنیا من داده اند و یکی هم نام من اینست که در وقت پیری از هیزم
 کشی خلاص نمیشود بعد از ان دست بالا کرد و تاج از سر فرود آورد که دانه لعل جدا
 کرد و بدست پیر داد و گفت برو باقی عمر ترا و فرزندان ترا بس میکند و اما باید که رنج
 هیزم کشی را بر خود روانداری پیر لعل را بر کف خود نهاد و توجه خانه شد و هر زمان نظر در
 لعل کردی و با خود گفتی قادر خداوندی که یک پر کاله سنگ را چندین قیمت داده
 که هزار بار بیش است و ناکاه غلواژی در هوا بود نظر او بر کفی پیر افتاد پنداشت که
 پر کاله گوشت است از هوا آمد و از دست او در ربود و پیر حیران بماند باخود در
 تفکر افتاد که لعل از دست نرفت و امروز برای فرزندان چه خواهم برد که همان پشسته
 هیزم بیاورم تا قوت فرزندان شود چون بمقام پشسته رسید هیزم را غیر برده بود شرمند
 گشت بجان نرفت و در بیابان ماند چون روز شد باز پشتمن هیزم مشغول شد تخت سلیمان

علیه السلام در هوا بود که نظر سلیمان بدان پیر افتاد و گفت زهی حرصی که فرزندان
 آدم را داده اند این پیر را لعل داده بودم برای آنکه دیگر هیزم کشی نکنند و گفتم که ترا من
 با فرزندان بس بود نزدیک آورم و برسم که چست که باز بهیزم کشی مشغول شوی چون
 سلیمان علیه السلام این بگفت پیر آغاز کرد که ای پیغمبر خدای آن لعل که شما داده
 بودید از کفی من غلوازی بر بود از شرمندگی فرزندان یخانه نرفتم چون پشته و رانم
 طلب کردم آنرا دیگری برده بود چکنم امروز هیزم بچینم چون سلیمان علیه السلام این سخن
 از شنید و تاج از سر خود فرود آورد و لعل دیگر جدا کرد و دست او داد آن پیر لعل را
 بر کفی خود محکم گرفت بسوی خانه روانه شد نزدیک شهر چشمه آب بود خواست که
 بگذرد پای او بلغزید و غوطه چند بخورد و لعل از دست او افتاد و چیل چند از آب بیرون
 آمد زمانی بگذشت کرسنگی فرزندانش بخاطر آمد گفت لعل از دست من برفت باری
 پاره هیزم بدست آورم که دوروز شد که حال فرزندان من بدشواری میکند چون بمحل
 پشته و راه هیزم رسید هیزم را دیگری برده بود بخاطر همین بدل غمگین باز بچیدن هیزم
 مشغول شد باز نظر سلیمان علیه السلام بر آن پیر افتاد و گفت باز چه حال داری که هیزم
 برداشته گفت ای پیغمبر خدای عز و جل از آب میکند شتم که پای من بلغزید و از
 خوف جانم دست رها کردم امروز سیوم روزست ندانم که حال فرزندان من چگونه
 است سلیمان علیه السلام چون از وی این سخن بشنید شفقت در کار او زیادت کرد
 و تاج بگرفت و لعلی بخراج مملکت بس بود جدا کرد و بدست او نهاد پیر دستار را از سر
 فرود آورد و لعل را به بچین و در سر محکم بست و بجانب خانه روان شد قدر راه رفته بود که
 مردی اسب سوار از پیش پیداشت دید که نوری از شعاع لعل در سر پیر می تابد اسب را
 تاز بانه زد و دستار را از سر پیر در برد و از نظر او غافل شد پیر نالان و زاری کنان نزدیک
 سلیمان علیه السلام آمد و گفت ای پیغمبر خدای عز و جل راه زنی در کار من کرد
 و بد آنچه حق تعالی میداشت می بودم چون تو واسطه شوی که مرا از فقر برهانی
 خواست معبود من در حق من چنین نبود هر اینکه مرا توانگری ندهد و عظمت آن
 خدای تعالی که سه روز فافه روزی من کرد ایند سلیمان صلوات الله علیه فرمود چکنم
 تقصیری از من واقع نشد خدای تعالی هرگاه که نخواهد بگراغش کرد اند سعی و کوشش سلیمان
 بجای نخواهد رسید پیر از پیش سلیمان باز گشت و بهمان کار خود مشغول شد
 الغرض قصه پیر در آخر حکایت تمام خواهد شد چون سلیمان علیه السلام روان شد و در
 محلی فرود آمد و او را بول کردن حاجت افشترین از دست بکشید و بنهاد انکاد و ببول
 مشغول شد دیو که در پیش تخت بود محمل بافت بدیوان دیگر آغاز کرد که خدمت مخلوق کنیم
 تا آنکه انکشترین پیش او خواهد بود ما را انخدمت او باید کرد و انکشترین بگرفت و به پیر
 و به کنار دربارت و بر آب انداخت چون انکشترین از دست او برفت تاج و تخت و هر چه

در امر او بود در يك ساعت بر باد رفت و تنها ماند نظر بر خود کرد قوت يك شبانه هم نديد
 تا سه روز كرسنه بود بعد از سه روز مزدوری کرده نزد يك دريا آمد ماهی كير برادير ماهی
 چندان از آب بيرون آورد و استاده شد پيش او آمد و گفت ای مرد مرا كاری فرمای و مزدی
 بده ماهی كير گفت يك ماهی هر روز بتمويد هم اگر تو اين شست ماهی را بخانه من برسانی
 سليمان عليه السلام برفت و بخانه ماهی كير رسانيد و يك ماهی از وی بستيد همچنين هر
 روز شست ماهی بخانه ماهی كير رسانيدی چون برين مدت خدمت گذاشت مزاج
 سليمان را نيكو دانستند يك روز ماهی كير بزن خود بكفت می بينی اين مرد بغايت خوش
 خلق است و امانت دار اگر مصالحت شود دختر خود را تسليم اين مرد كنيم زن آغاز كرد كه
 در جهان مگر کسی نمايد كه من دختر خود را بشخصي دهم كه او در خانه من مزدوری ميكند
 مرد گفت ای عورت نظر به مزدوری او مكن نظر در امانت داری او بكن نامادامی كه او بر ماست
 هيچ خلاف در ذات او نديك ايم هر چه داديم همه چيز پسنديدك دارد بهتر از اين کسی كی
 خواهد بود آخر زن راهم اتفاق افتاد دختر را تسليم سليمان عليه السلام كردند دختر كان
 باوی بازی ميگردند شنيدند كه ماهی كير دختر خود را به مزدوری خود داده كه نام او سليمان
 همه كرد شده آمدند و گفتند كه ای دختر ماهی كير با داری كه ما با تو بازی ميگرديم
 ناگاه تختی در روی هو ايجاد شد كه از کسی پرسيديم كه اين تخت از ان كيست گفتند كه
 اين تخت سليمان پيغمبر است هم در ان ميان كفتی كه چنينك باشد كه اين سليمان شوهر
 من شود اگر آن سليمان را نياقتی باری هم نام سليمان عليه السلام کسی را ياقتی باز اين
 دختر بديشان كفت آنچه حكم خداوند در حق من رفته است همان خواهد شد الغرض بعد
 از نكته دختر را تسليم كردند ماهی كير در هر روز دو ماهی به مزدور دادن گرفت روزی سليمان عليا
 السلام دو ماهی بخانه خود آورد زن را كفت بپز ناخجور يم زن هر دو ماهی را بستيد و شكم ماهی را پاره
 ميگرد كه ناگاه حكم خداي تعالی از شكم ماهی انكشتر بن سليمان عليه السلام بيرون آمد دختر
 در حيرت و فكرت بماند كه اين انكشتر بن را يكه دهم به پدر و مادر بدهم باز انديشه كرد كه من
 امروز از پيش مادر و پدر بيرون آمدم متعلق بغيری شدم و آخرا و نيز شوهر منست و چيزی
 ندار با و بد هم بهتر باشد به نزد يك سليمان عليه السلام آمد و انكشتر بن را بدست مبارك
 داد در زمان سليمان عليه السلام انكشتر بن خود بشناخت و در انكشتم مبارك خود انداخت
 و همان ساعت ناچ و تخت و ديوان و پريان و اسباب سلطنت كه حق تعالی برو كرامت کرده
 بوده همه جمع آمدند و فرمان بردار كشتند ماهی كير و تمام خلق در حيرت شدند آنكه دختر
 پرسيد كه ای مرد يك بكوی كه بين دولت و عظمت كه رسيدی از كجاش سليمان گفت كه
 پيغمبر خداي تعالی امو و نام من سليمان است و چند گاه شد كه اين انكشتر بن تو يافته را بمن
 داده ديوان من در بوده و پدر ما انداخت امر و زحق تعالی روزی كردانيد و جميع مخلوقات
 مسخر من كشتند زن سليمان عليه السلام كفت ای پيغمبر خداي اكنون حكمت

واقعه از من پرسید که چند گاه ملك از دست شما رفته بود روزی شما بر تخت
 شاهی نشسته بودید که من نزدیک دخترکان بازی میکردم چون تخت از هوا
 پید شد از کسی پرسیدیم که این تخت ازان کیست ایشان گفتند که این
 تخت سلیمان پیغمبر است چون این نام شنیدم با دخترکان گفتم چه نیک باشد که حق سبحانه
 و تعالی همین سلیمان را شوهر من گرداند بمجرد این سخن که از زبان من بیرون شد
 همه دخترکان درخنده شدند و ملامت آغاز کردند من شکسته دل بماندم و گفتم ای
 پروردگار که نزدیک دیگر آن این سخن من دشوار است اما نزدیک تو آسانت بس از
 جهت من شکسته دل چند گاه ملك شما بستانید مرا بخدمت تو مشرف گردانید حکمت
 خدای تعالی بجا در رسید و مللت روزی شد آنکه زنی سلیمان علیه السلام
 دختران را طلب کرد و گفت اکنون به بیند آنچه من از خدای خواسته بودم چگونه بمقصود
 خود رسیدم و سخن که من گفته بودم نزدیک شما دشوار می نمود حق سبحانه و تعالی بر من
 آسان گردانید هر که مقصود خود را از حضرت جلی و علا بجوید بیابد چنانکه من یافتم
 بعد از آن سلیمان علیه السلام روان شد و نزول کرد در شهر آن پیر هیزم کش در خاطر
 سلیمان علیه السلام گذاشت که از حال پیر هیزم کش خبر گیرم که او چگونه است کس
 را طلب کرد و گفت درین شهر مردی هم نام منست او را بگویند ترا سلیمان علیه السلام
 میطلبد چون کس سلیمان علیه السلام بدرخانه او رسید و او از داد که آن مرد پیر
 بیرون آید و گفت خدمت مرا بسلیمان علیه السلام برسانید و بگویند که من ضعیف شدم
 نمی توانم که پیاده آیم سلیمان علیه السلام را از گفتار او عجب آمد که او یکدم از هیزم
 کشی خالی نبود امروز چگونه پیش من نمی تواند آمد فرمود که اسب بپرید
 و او را سوار کنید و چون برفتند آن مرد هیزم کش جامهای قیمت در بر کرد و بخدمت سلیمان
 علیه السلام آمد سلیمان علیه السلام را نظر بکسوت او افتاد گفت مرا بگوی که ترا دولت
 از چه پید شد گفت ای پیغمبر خدای چون آن روز از سر وقت من گذشتی بعجز و بیچارگی در
 حضرت معبود خود بنا لیدم و گفتم آلهی تودانای همه چیز و خواست پیغمبر تو برین بود که
 مرا از فقر برهاند تو ندی هی هیچکسی نتواند داد اکنون تو میدانی آنچه پیغمبر تو بمن
 داده بود که از دستم رفت باز بمن رسان این بگفتم دیگر روز بهیزم کش رفتم در نظر من
 آشیان غلواژی پیدا گشت بر آشیان بر آمدم و آن سه پر کاله لعل که شما بمن داده
 بودید در آن آشیان یافتم و حمد خدای تعالی بر زبان راندم و در تصرف خود در آوردم
 بس مؤمن باید که در همه حال خود را بغير حق نه پیوند و بجز ذات پاک خداوند جلالت قدرته
 هیچ غیري نه بیند تا همه کارهای دین و دنیاوی ساخت گردد *
 بیت (چون دل بر خلق بندی خسته کردی * چون دل بر حق به بندی رسته کردی)

آلهی کارمن بیچاره را و جمیع مسلمانان دیگر را بفضل و کرم خود بر آورده خیر کردانی
 بمنه و کمال کرمه *

باب ششم در فضیلت

مہتر عیسیٰ علیہ السلام آورہ اند کہ مردہ پانصد سال بدعا حضرت عیسیٰ علیہ السلام
 زندہ کشتی و سوال کہ کردی آن را جواب شنیدی التماس مردگان آن بود کہ ای پیغمبر
 خدای جل جلالہ اکنون دعا کن تا باز ہمچنان شویم کہ حیات دنیامی باید چون دیگر
 کرت جان داده باز دیگر بار مردن پیش آید و سگرات موت چشمہ شود ہم درین ساعت
 مہتر عیسیٰ علیہ السلام دعا کردی باز مردہ ناچیز کشتی چون کافران چنین میدیدند آن
 بد بختان یک دیگر را میگفتند کہ این خداست یا پسر خداست خاک بردہن ایشان
 چنین چیزها بگفتند مہتر عیسیٰ علیہ السلام چون گفتارهای بد شنیدی ترک شہر
 کوفتہ در بیابان ها و بادیه ها بودی مر خدای را عز و جل بندہ کی کردی تا کذا را ایشان
 بصحراہ افتاد و هفت شبان روز باران باریدی هر چند کہ مہتر عیسیٰ علیہ السلام
 از باران پناہ محل جستی محل از باران پناہ در نظر نیامدی ہم درین میان شغالی را دید از میان
 کواکی سر بیرون کشیدہ نظر مہتر عیسیٰ علیہ السلام بران شغالی بیفتاد
 در چشم مبارک خرد آب گردانید و سوی آسمان دید و گفت باری خدایا شغالی را
 پناہ باران جای میدہی پسر مریم را در میان باد و باران پناہی نمیدہی بخود گفت
 ای عیسیٰ شکر و صبر کن در حضرت ذوالجلال هر چه بتو مرسد از پروردیگر تو
 میرسد و چنین پر نعمت و سخت خداوند تعالی ندهد مگر دوست خود را درین
 میان جبرائیل بیامر و گفت ای عیسیٰ علیہ السلام فرمان میشود بدین شکر کہ
 مرا در زبان را ندی (اماناہ و صدقنا) ترا هفتاد حور حق تعالی گفت بدہم
 و در دنبال هر حوری هفتاد ہزار حور دیگر باشد خدمت کاران پیش ایشان خدمت
 کنند ایشان را اما ای عیسیٰ علیہ السلام مشقت دنیا چند روز بیش نیست کہ بر
 تو بگذرد و برود بنعمت ابدی برسید (الغرض) تا روزی دیگر گذار مہتر
 عیسیٰ علیہ السلام در کورستان افتادہ بود دید مردی نزدیک تربت نشستمہ است
 و از سر کور بر نمی خیزد عیسیٰ علیہ السلام پرسید کہ چه حالت کہ از سر تودہ
 خاک بر نمی خیزی و درین خاکدان ترا کیست مرد گفت ای پیغمبر خدای
 درین خاک زن منست مدت سی سال است کہ درین خاکدان سپردم میان من
 و این زن عہدی بود کہ اگر تو پیش از من بمیری مجاوری تو کنم اکنون حکم در سید
 ای پیغمبر خدای تعالی زن وفات یافت امر وزسی سال باشد کہ حال و عہد من
 میبرم و از گفتار او مہتر عیسیٰ علیہ السلام را شفقت جنبید و گفت اگر درین ساعت
 زن توان تربت زندہ بیرون شود چه کوی گفت ای پیغمبر خدای آنچه از عمر

من باقی ماندست نیمی بروی بخشم مهتر عیسی علیه السلام را در حق او رحم آمد
 دست بردعا برد و گفت الهی این بنده توان غایت محبت که با زن داشته نیمه
 عمر خود بدین عورت می بخشد اکنون بکرم خود این عورت را زنده کردانی فی
 الحال دعای مهتر عیسی علیه السلام مستجاب شد و تربت بشکافت همچون ماه شب
 چهاردهم از تربت بیرون آمد و میان زن و شوهر ملاقات شد انگاه مهتر عیسی علیه
 السلام از سر وقت ایشان برفت آن هر دو زن و شوهر روز کاری در بیابان
 میگذرا نیدند تا روزی پادشاه زاده در شکار بیرون آمده بود بر سر وقت رسید
 دید مردی خفته است و نزدیک او زنی صاحب جمال نشسته است نظر عورت جمال پادشاه زاده
 افتاد پرسید که تو کیستی گفت من پادشاه زاده ام عورت در جمال و کسوت او نظر کرد شگفته
 پادشاه زاده شد و پادشاه زاده نیز عاشق جمال او گشت و با اشارت جانب خود خواند و هم شوهر
 خود را در خواب گذاشته خود نزدیک پادشاه زاده برفت او پرسید آن مرد کیست
 که نزدیک تو خفته است گفت آن مرد دزد است که مرا بدزد دید و از شهر بیرون
 آورد پادشاه زاده گفت من فریفته ام جمال نوشده ام مرا قبول میکنی زن گفت آن مدعی
 که خفته است اگر از میان دور کنی و بکشی من با تو راضی شوم و قبول کنم پادشاه زاده
 گفت چون این دزد دست تو را بگردد زدی گرفته است اکنون کشتنی او واجب
 ست من او را چگونه زنده میکنم زن بجهردانکه از زبان او این سخن کشتن او شنید
 او را هم درین حال گذاشته خود را بر پادشاه زاده داده روان شدند چون این مرد دیدار
 شد دید که زن نیست آهی بر آورد آن مسکین در حق او کمان نیک برد و بد نمی
 گفت مگر کسی بزوری برده هم درین سخن بود که بی اسب در نظر او آمد و گفت
 نمی گفتم که صاحب قوت بزوری برد بیشتر شد دید سواری میرود و قدم بلند
 تر کرده بانگ بز پادشاه زاده چون آواز از مرد بشنید عثمان اسب را کشیده استاده
 شد و گفت چرا زن مرا بزوری بری از خدای نمی ترسی پادشاه زاده آغاز کرد
 و گفت زن توان گجا شد که تو او را بد و زدی گرفته و آن مرد گفت یکی زن
 من بری و دویم در حق من افترا میکنی باز آن زن پنهان آغاز کرد که ای پادشاه
 زاده من پیش از آن بر تو گفتم که آن مرد دزد است هر کیز دست از من بردارد تا آنکه
 او را نکشی پادشاه زاده مرگسانرا بفرمود که این را بگیرد و دستها پیش در پشتش محکم
 بر بندید و کشاله کنان بیمارید کسان شاه زاده همچنان کردند و در شهر آوردند پادشاه
 زاده برفت واقعه حال برینر بگفت که امروز در شکار بودم عورت صاحب جمال
 را دیدم مردی بگردد زدی از شهر بیرون کشیده بودم آن مرد را بر بسته آورده ام تا
 پادشاه در حق او چکنب و چه سازد و چگونه فرماید انگاه من آن زن را در نکاح خود در آورم
 پادشاه فرمود تا آن دو تن راه پیش من آرید چون هر دو را پیش پادشاه آوردند پادشاه

نظر بر مرد کرد و پرسید که ای مرد این عورت به تو چه میشود مرد گفت ای پادشاه
 این زن زنی منست پادشاه روی بعورت نظر کرد و پرسید که این مرد کیست عورت
 گفت آن دزد است که مرا بمکرو دزدی از شهر بیرون کشیده است پادشاه گفت
 ای مرد تو میکوی زن منست و آن عورت میکوی که بحضور تو که آن مرد را بزدی
 و مکر کشیده است چون آن مرد از زبان عورت بشنید گفت خداوند آنچه خواهد
 میشود انگاه آن مرد گفت ای پادشاه اکنون هر چه میکویم شما کی استوار دارید که در
 حق من زن چنین گواهی میدهد اما منصف احوال ماموتر عیسی علیه السلام است
 و گواه من اوست پادشاه روی بوزیر کرد وزیر گفت ای پادشاه محل دم زدن نیست
 که پیغمبر خدا گواه ست وزیر گفت ای مرد مهتر عیسی علیه السلام را می
 آری گفت فردا می آرم پادشاه گفت برو بسیار چون این مرد از پیش پادشاه باز گشت عورت
 بر پادشاه گفت آن دزد دست خود را بدین حیل میخورد هرگاه کند باز او را از کجا یابید پادشاه
 گفت اگر او بدین بهانه رسته باشد فردا نیاید چکنین وزیر گفت ای پادشاه چند
 نفر غلام در عقب او بدو و ایند پیش تو گرفته بیازند همچنان کردند این مرد قدر راه رفتن
 بود که در خاطر او گذشت که مهتر عیسی علیه السلام را در بیابان مقام معین نیست مرد
 از کجا طلب کنم هم درین اندیشه بود که بزیر درختی رسید و در خواب شد جمال چهار
 ارای مهتر عیسی را در خواب دید گفت ای مرد باز کرد و اندوه کین مباش که
 فردا بز پادشاه خواهم آمد در خواب بود که کسان پادشاه رسیدند و دیدار کردند
 و زبان درازی کردند و میگفتند که نیکو یافتیم برای آوردن مهتر عیسی آمد
 و پیغمبر شاه در خواب رفتی آن زمان که پیش پادشاه آوردند و گفتند بچیله بسته بود
 پیغمبر شده در خواب بود که گرفتیم و بیاوردیم پادشاه گفت مهتر عیسی علیه السلام
 که در طلب ایشان رفته بودی چرا نیاوردی گفت ای پادشاه چون از تو باز گشتند
 در خاطر من گذاشت که مهتر عیسی علیه السلام در بیابان مقام معین نیست از کجا
 میطلبم زیر درخت هم درین اندیشه در خواب شدم مرا فرمودند تو باز کرد
 من فردا نزدیک پادشاه خواهم آمد پادشاه جانب وزیر دید و گفت ای وزیر این
 مرد چه میکوید وزیر گفت ای پادشاه چهار پاس شب گذشته در نیست فردا مهتر
 عیسی نیاید همه گفتارهای وی دروغ باشد و هر چه پادشاه را خوش آید بر جان او بکنند
 (الغرض) چون شب گذاشت دویم روز پادشاه باز زن و پسر را بخواند و گفت
 دزد را پیش من آرید و سیاست کنید هم درین سخن بود که دیدند نوری از جانب
 صحرا پیدا شد و رخ بشهر کرده می آید وزیر گفت ای پادشاه بنکر که مهتر
 عیسی علیه السلام رسید نور پاک او از زمین تا آسمان گرفته می آید هم در
 میان مهتر عیسی مانند مهتاب شب چهاردهم در رسید پادشاه از کرسی جدا شد پیش مهتر عیسی

علیه السلام بیامد و بعد ملاقات کیفیت آن مرد وزن در میان آورد که پسر من
 در شکار رفته بود مردی وزنی بدید پیر سید که تو کیستی و آن مرد گفست او گفت ای پادشاه
 زاده این مرد در ابد زدی از شهر بیرون کشیده ست و مرد میگوید که این عورت زنی
 منست و من گفته ام داستوار نمی دانستم و میخواستم که او را بکشم او گفت از واقعه حال
 من مهتر عیسی گواه ست چون نام شما گفتم من توقف کردم آنگاه مهتر عیسی علیه السلام
 گفت که مرد بیچاره راست میگوید اما هر دورا پیش من بیارید و پادشاه هر دورا طلب
 کردند چون بیاوردند مهتر عیسی روی بعورت آورد و گفت نفس خود را دراز نکنی
 عطای که این مرد بتو داده است عطای او را بده بشوخی گفت نمیگو باشد مهتر عیسی علیه
 السلام گفت مستقبل قبله شو بگوی آلهی هر عطای که از عمر خود مرا بخشیده است
 می باید که عطای آن مرد را کردانی فی الحال رخ بقلبه آورد و گفت آلهی عطای او را با و باز
 دادم هنوز این سخن تمام نیکو نگفته بود که بر زمین بیفتاد و توده خاک شد پادشاه و پادشاه زاده
 و وزیر و همه خانی در حیرت ماندند که در زمان خاک شدن چگونه آنگاه پادشاه پرسید
 ای پیغمبر خدای هیچ معلوم نشد که این مرد در حق این عورت چه عطا کرد بود مهتر
 عیسی علیه السلام این عورت زن این مرد بوده در میان ایشان عهد محبت بوده که بعد از من
 تو بشو هر نیروی و من بعد از تو زن نخواهم قضای خدای تعالی در رسید آن زن نقل
 کرد و آن مرد مدتی سال وفای عهد سرتربت او کند را نید تا روزی گذار من بر طرف ایشان
 افتاد دیدم که این مرد بر سرتربت آن زن افتاده بود پرسیدم چه حال است که از سرتربت
 خیزی گفت چه کنم مدتی سال بر آمدست وفای عهد برین عورت کرده بودم بسر میبرم که قسم چه گویی
 اگر زن تو زنده شود گفت ای پیغمبر خدای نمیه عمر خود را با و بخشم من دعا کردم حق
 تعالی آن عورت را زنده گردانید امروز این عورت عطای آن مرد که از عمر خویش
 بخشیده بود باز داد نیز آنچنان که در کور بود درین وقت نیز خاک شد هم درین میان
 آواز غیب بر آمد که ای عیسی هر که بجز ما دل در غیر من بندد باز بیوفای این بیند *
 بیت دل برو بند که نخواهد مرد * آنکه میرد در وجه دل بندی *
 دیگر روز گذر پیغمبر خدای بیابان افتاد سه نفر دید دو مرد و یکی زن پرسید که
 شما کیانید ایشان گفتند ای پیغمبر خدای ما هر دو زن و شوهریم و آن جوان پسر
 ماست از غایت بی نوایی شهر را ترک دادیم و میان ما بر سه نفر یک گه نه جامه بیش نیست
 و آن را یکن روز بنوبت میپوشیم و در شهر از برای طعام میرویم تا آنکه او از شهر بیاید
 دو نفر را نوزده نیشتم ما را پاره لته که بعد دسیم و زرمی رسد اکنون حق تعالی شمارا
 بر سر وقت ما رسانیده دعاء کنیم از خدای تعالی درخواستی تا ازین تنگی نجات
 یابیم پیغمبر گفت امروز شمارا در حضرت حق تعالی هر چه فرماید در شما بگویم
 چون مهتر عیسی علیه السلام باز گشت در وقت مناجات خود کیفیت ایشان عرضه

داشت فرمان رسید که بگو مر ایشان را که بعد صبح دم هر یکی از شما آنچه در
 دل دارید در اول سخن خواهد گفته^۶ ایشان بدهم پیغمبر شادمان نزدیک ایشان
 رسید که از تنگ روزگار نجات یافتید هر کدام بعد از صبح دم با اول سخن از خدا
 تعالی بخواهید همان پایید پیغمبر خدا این سخن بر ایشان رسانید و باز کشت ز
 شوهر را گفت خواسته مادر اختیار ما دادند بگو تواز بهر خود چه خواهی طلبید
 گفت از پادشاهی چیزی دیگر زیادت نیست من همان خواهم خواست شوهر گفت
 ای زن مطلوب تو چیست گفت من جوان خواهم خواست تا جز من بر غیر جمال
 نبوده درین شادی بودند که شب گذشت و صبح دمیدن کشت باز آن عورت
 بشوهر آغاز کرد اول من خواهم بعد از آن شما بخواهید هر خواست چشمه آب نزدیک
 رفت در آن چشمه وضو ساخت و گفت بار خدا یا مرا جمالی بده درین عصر
 عورت را نباشد بجزرد آنکه گفت خدای تعالی چنان جمال بداد که تمام وجود جمال
 ستر برهنگی او کشت هم درین میان بود که پادشاه نزدیک شد و گفت ای
 تاب تو کیستی که در نور جمال تو جهان منور گشته چنین دانم که مگر خوری
 یا پری روی زمین را اگر زره از جمال تو قسوت کنند و از زره بتما
 حرم ما بدهند باز بزره جمال تو برابر نشود و گفت من از آدم زاده ام پادشاه
 گفت اگر تو مرا قبول کنی ملک حرم من باشی آنچه من در ملک پادشاهی دارم ملک تو کردار
 چون از زبان پادشاه چنین گفتار شنید راضی گشت در خاطر اندیشه کرد که اگر چه شوهر
 پادشاهی خواست اما پیرست و من از سر جوان جمال صاحب گشته ام و این پادشاه جوان بسروقت
 رسیده فریفته من شده است برابر او بروم در حال رضا داد پادشاه محافه طلبید در
 سوار شد و برابر پادشاه روان شد هیچ بار بر شوهر و پسر نگاه نکرد پسر روی به پسر کرده و جان
 پدر پسر دید که غضب مردی در کار شد پدر پسر را آغاز کرد که مادر تو با من بیوفایی کرد
 من انتقام جفای او میکشم نزدیک چشمه رفته وضو ساخت و دست بدعا کرد و گفت آله
 التماس دارم که تمام اندام او جنس آدمی باشد اما روی او هم چون روی خوک باشد (الغرض
 پادشاه چون محافه را آورد در حرم خود خواست تا از لحافه بیرون کشد دید صورت
 همچون خوک گشته است پادشاه ترسید و گفت میکشم این چنین صورت در جهان
 ندیدم و نباشد مگر این میخواست تا آسیب برساند کسان را بفرمود تا هم در آن محافه
 سوار کنند هم در آن چشمه آب رسانید و بیابید پدر و پسر هر دو نشسته میبیدند کسان
 پادشاه او را بیاوردند و بر سر چشمه نهادند و خود باز گشتند نظر پسر بر صورت مادر افتاد و گفت
 پدر دعاء تو مستجاب شد و صورت مادر هم چون خوک شد است آنکه پسر زار زار بگریست
 و بر سر چشمه بیامد وضو ساخت و دست بمناجات کشاد و گفت مالک پادشاهها اگر مرا
 بد کرد اکنون از بهر خود چه خواهم آخر مادر منست در خواست من در حضرت پاک تو اینست

چنانچه صورت قدیم که مادر من داشت همچنان کردای فی الحال صورتش همچنان که قدیم بود کرد غرض اینست که چون خبر لیلی بمجنون رسید که لیلیء تودر جهان نه اند بمجرد شنیدن دست بر خاک میزد و در دهان خود خاک می انداخت پرسیدند که چرا خاک در دهان میکنی گفت بجز خدای چرا کسی را دوست داشتم که وی آخر نیز پیر ست الهی بحرمت کرم کریم خویش جمله یگانه گویا برابر حکم خویش صابر و راضی کردانی بمنه و کرمه *

بار

هفتم در فضیلت پیغمبر صلی الله علیه و سلم و در معجزات ایشان هدایت یافتن دوستان و مردود شدن دشمنان پیغمبر و دین او و ملائیم آن آورده اند که چون الله تعالی پیغمبر را بشرف پیغمبری مشرف کرد انید دوستان را هدایت دین او میخواند دشمنان او چگونه مردودی کشند آورده اند پیغمبر علیه السلام اول اسلامه عرضه کرد امیر المؤمنین ابو بکر بود بگفت ای ابو بکر خدای رایگ دینست و جز ازین جمله دینها باطل ست و خدای تعالی دین خویش را بمن بفرستاده است بس بخدای باز کرد در دین او استوار باش و کلمه یگانه گویان بر زبان ران فی الحال ابو بکر سخن پیغمبر را استوار داشت و هیچ معجزه نه طلبید و کلمه ۶ توحید بصدق دل بر زبان راند و بروزگار پیغمبر علیه السلام بنظام میشد و عزت و دولت او زیاده می کشت تا روزی ابو جهل علیه اللعنه دست عمر خطاب را گرفت و گفت محمد دعوی پیغمبری میکند میخواهد که دین پدران وجدان ما را خراب کند ای عمر من ترا صد شتر یک رنگ سرخ موی میدیهم و مطلوبی که داری بخواهی آن میدیهم تو بر و سر محمد را بیمار عمر قبول کرد و ابو جهل گفت اگر راست میکنی بیا در پیش بتان سو کند بخور بکشتن محمد علیه السلام تا من تسلی خاطر شوم و هر دو خواستند بیت خانه در آمدند ابو جهل خواست که رخ سوی بتان کند و سو کند دهد جمله بتان آواز بر آوردند و گفتند که لا اله الا الله محمد رسول الله چون عمر از بتان چنین شنید و گفت ای ابو جهل ما این بتان را معبودی می پرستیم همه ایشان اقرار بر سالت پیغمبری او میکند آن روز ابو جهل دست عمر بگرفت و پیش بتان برد تا سو کند دهد بکشتن پیغمبر علیه السلام بمجردیکه در بتخانه در آمدند جمله بتان بگفتار آمدند مردی امین خدا را میخواند و شمارا در دین خدای می آرد و شما قصد کشتن او میکنید اما یک موی از اندام مبارک او جدا نتوانید کردن چون عمر دوم کره از بتان چنین شنید در فکره سودا شد ابو جهل دست عمر را بگرفت و آغاز کرد و گفت باید که آنچه از بتان شنیدی بر خلق مکه مگوی بر محمد ایمان نه آرند و خواجه کی مکه از ما برود تا روزی دیگر عمر را طلبید در خانه شراب خوردند وی نواخت که همچون تو مرد مبارز کجاست و ما را محمد سخت گرفته است ویرا از میان بردار و عمر از مستی

سو کند بخورد تیغ را از نیام بر کشید و گفت ناسری محمد را نیامم باز تیغ را در نیام نمیکند
 این یک گفت و رخ سوی قریش بگرد قبری راه برفته بود که مبینند که دونه در نیاله کوسا
 گرفته می آیند و هر که قصد میکند نمیتواند گرفتن چون عمر دید که ایشان عاجز گشته
 و خود قصد کوساله بگرد و قوتی که داشت هدوید نتوانست گرفتن و عاجز شده است
 شد کوساله نیز روی کرد انید و میگفت ای عمر بگرفتن من عاجز گشته و بگدام قدم
 سر محمد را خواهی آورد که سو کند بخورد که سر مبارک او را نتوانی جدا کردن چو
 عمر باز از بتان و از کوساله او از شنید جمله اعضای اوست کشت آهسته رفتن گرفت
 چون پیشتر شد و نفر از پیش ملاقات کردند عمر را سلام دادند عمر گفت از کجا می آید
 و کجا می روی ایشان گفتند از قریش می آیم آنها پرسیدند که یا عمر تو کجا می روی
 گفت که می روی سر محمد را بیارم و گفتند که یا عمر ترا معلوم نیست که مادر و خواهر تو درید
 محمد در آمدند گفت چگونه دانم گفتند که ای عمر از برای معلوم ایشان مرغی را بکش
 ایشان گشته ترانخواستند خوردن چون عمر نزدیک خانه ایشان شد دید که مرغی در خانه
 میگرد تیغ در دست داشت و بر مرغی بزد و مردار کرد انید و بر خواهر گفت این را از
 بریان کن تا بخورم خواهر گفت من دست برین نزنم که این را در دین خدای حرام کرده
 اند و اینرا نخورند که این حرام باشد چون مادر این سخن از دختر شنید انگشت در دهان
 بگرفت و می گفت چون چنین سخن مکنی که معلوم خواهد شد ایشان مسلمان شده اند
 دختر آغاز کرد که ای مادر دم در کشی مشک را پنهان نتواند کرد چون عمر از خواهر چنین
 سخن شنید طاقت نیاورد و تیغ بر خواهر انداخت او بتوسید این ضعیفه صبر کرد و که
 ای عمر بر تو چه گویم که تو از لشکر شیطانی و من کنیز کی رحمانیم اکنون هم بدرگاه
 تعالی صبر کردم تا در حق من چه پیدا آید عمر در خشم کشت و بخیالات شراب خوردن
 خواب شد زمانی بگذشت دختر به مادر آغاز کرد که بیا از کلام دوست بر خوانیم و ایشان
 هر دو آغاز کردند و کلام خواندن گرفتند و عمر از این پهلو باین پهلو کشت و او
 خواند نشان در گوش افتاد و لذت شنیدن قرآن در خاطرش افتاد برخواست و بنشست و روی
 بر خواهر کرد و گفت بر خوانکه بشنیدن این کلام قفل خاطر من باز میشود و خواهر گفت
 بردار تو آلوده کنی و کلام دوست پاک ست و تو در دریای ایمان غوطه خور تا بخور
 و تو بشنوی آنگاه بگفت ای خواهر قفل خاطر بشکست و دلم طالب محمد شد تا رسد
 بیارید و مرا بر بندید و کشاله کنان بسوی محمد برید خواهر گفت ای برادر حاجت
 برین نیست زیرا که محمد علیه السلام بغایت با حکمت ست عمر گفت ای خواهر من شرم
 روی محمد ام اکنون هر طریق که خواهی بر خواه خواهرش دست برادر را بگرفت و بجانب بیغم
 روان شد ایشان در راه بودند که مهتر جبرائیل بخدمت پیغمبر در رسید و گفت ای محمد فرمان
 که روزی عمر در نظر تو گذشت و تو دعا کردی که آلهی عمر را دین مسلمان روزی کردانی ده

توهم درین روز قبول کرده بودم این زمان بیرون شوی و عمر را استقبال کن که در دین
 تومی آید رسول بیرون شد دید عمر و خواهر هر دومی آیند چنون نظر امیر المؤمنین
 عمر بر روی مبارک پیغمبر افتاد غلطان کشت و در زیر پای پیغمبر آمد و پای ایشانرا
 بوسه میکرد و گفت ای بر کذبلاء رحمن بیش ازین نزدیک من همچون تودوشمان غیری
 نبود این زمان نزد من همچون تودوست گیری نیست اکنون بیا و بامن کلمه بگو تا در
 دین تو مشرف کردم رسول علیه السلام گفت بگو این کلمه را که لا اله الا الله محمد رسول
 الله بعد از آن التماس کرد که یا رسول الله ابو جهل و خلق مکه هم در بیش استاندند که عمر
 بر محمد رفته است اکنون بخواید سر او آورد بیای جای سر مبارک توست دشمنان بیارم پیغمبر
 را برابر خود بگرفت تیغ را بر کشید چنان حمله کرد که بعضی کشته شدند و بعضی در مکه
 استاده گشتند و در هزیمت شدند امیر المؤمنین عمر گفت یا رسول الله شما درون
 کعبه در آید پیغمبر صلی الله علیه و سلم درون کعبه در آمدند بد بختان درون
 کعبه بتان داشتند عمر نزدیک بتان شد و گفت نازل شد کسی که شمار عهد اونکو نسا
 کردید هنوز این نگفته بود که جمله نکو نسا شدند و بر زمین بیفتادند چون ابو جهل
 دید که عمر در دین محمد در آمده زرد روشد و اندیشه کفر او در از شد نیز بد بختی
 اوزیادت کشت بر پادشاه عرب و از قبیلها کسان روان کرد که با جمیعت و لشکرها بیاید که
 محمد دعوی پیغمبری میکنند و دین جدان و پیداران ما را خراب کند و خلق را در دین خود
 می آرد پادشاه عرب همین که بشنید فرمود تا لشکر جمع ساختند و لشکر از قبیلها رسیدند
 با جمیعت انبوه پادشاه عرب در مکه رسید ابو جهل با استقبال ایشان آمد و ایشانرا درون
 شهر مکه فروز آورد این کیفیت در تمام شهر مشهور شد پادشاه عرب در مکه فروز
 رفته و سرداران قبیله کفار از برای کشتن پیغمبر علیه السلام آمده اند آنکه پادشاه
 عرب حجاب نام بنده خود را طلبید و گفت محمد را بطلب و بیار ابو بکر و خدیجه میگردستند
 و میگفتند ای پیغمبر دوشمنان قصد کشتن تو کرده و ترا هیچ معلوم نیست که این
 زمان چه خواهد کردن پیغمبر گفت ای ابو بکر و خدیجه دل تنگ نباشید که حافظ محمد
 خداست عزوجل آنچه خواست در رضای آفرید کار منست در حق من همان خواهد شد درین
 بودند که حجاب بر رسید و گفت که محمد توی پیغمبر گفت که آری منم حجاب گفت بیای تا از پادشاه می
 طلبد رسول بهمراهی ابو بکر بر خواستند و برابر حجاب روان شدند خدیجه دید که پیغمبر
 بجانب دوشمنان روان شدند خدیجه چشم بر آب کرد و روی سوی آسمان کرد و گفت آلهی من
 پیغمبر ترا بتو بسپردم ابو جهل و پادشاه عرب و سران قبیله گفتند چون محمد درین وقت بیاید هیچ
 یک از جای خود نجنبید و او هر چه سخن بگوید شما سخن در حقارت او بگویید بمجربیکه
 پیغمبر از خانه بیرون آمدند حق سبحانه و تعالی از جبین مبارک ایشان نوری جدا
 کرد انید که از زمین تا آسمان رسید روشن افتاب را مقهور کرد انید نوری در جهان

پیدا شد که هیچ چشم ندیده باشد پادشاه عرب گفت که ای مردمان بنکر که در
 هیچ وقت روز بدین نور ندیدم از عالم غیب آوازی شنواید که محمد ماروی بجان
 شما کرده است این نور نور جبین مبارک اوست که در جهان و جهانیان تابان گشته است چو
 این ندانیدند بایکدی بگر می گفتند که محمد می آید هم درین میان بودند که کویادش
 ماه چهاردهم طالع شد سران قبیله چون نظر در پیغمبر بگردند هیچ کدام را قدرت
 نشد که بر جای خود نشسته مانند همه بر خواستند و استاده شدند پادشاه عرب
 کرسی خود فرود آمد و با خود گفت که از چنین روی دعوی دروغ هر کیز نیا
 بیشتر شد و دست پیغمبر را بگرفت و در کرسی خود بنشانید کسان پادشاه
 کرسی دیگر را آوردند و در آن کرسی پادشاه عرب نشست ابو جهل چو
 این چنین بدید زرد روش و اندوه میگردد که مطلوب من حاصل نشد انگاه ابو
 طاقت نیاورد و بر پادشاه عرب آغاز کرد که که نو از بهر این آمده تا محمد را از
 برداری و بدان که این چگونه پیغمبری دارد و پادشاه عرب روی بسوی پیغمبر
 کرد و گفت تو میگوی که من پیغمبر آخر زمانم رسول علیه السلام گفت آری
 حق تعالی مرا پیغمبر مبعوث گردانیده است پادشاه عرب گفت از پیش تو پیغمبر
 بودند مثل آنکه ابراهیم دعوی پیغمبری کرد معجزه آورده بود که نمرود از بر
 عذاب وی هفتاد فرسنگ زمین را فرمود که آتش کردند و بر دست و پای او
 و زنجیر کشیدند در میان آتش انداختند آتش بروی بستان گشت و آتش بر
 سلاسل و اغلال که در گردن و دست او بود همرا بخورد و یک تار موی از اند
 مبارک ایشان سوخته نشد و بعد از چندگاه مهتر موسی علیه السلام دعوی پیغمبر
 کرد و معجزه او این بود که هر چه عصای خود بگفتی آن عصاهمان کردی و
 آب حاجت شدی عصای سبزه زدی آب از سنگ جاری شدی و اگر دشمن قصد او کرد
 آن عصا مار شدی دشمنان را هلاک کردی و اگر مطلوب سایه بودی فی الحقیقه
 در زمین فرود خلاندی آن درخت شدی و سایه کردی و از برکت دعا
 او فرعون بانام لشکر خود در رود نیل غرق شد و بعد از آن مهتر عیسی علیه السلام
 دعوی پیغمبری کردی که معجزه او این بود که اگر دعا کردی مرده پانز
 ساله زنده شدی و هر یک پیغمبر بر امت خود معجزه داشتند درین وقت
 دعوی میکنند که من پیغمبر آخر زمانم معجزه خود بنمای و این پاد
 عرب مرد دیرینه بود پیغمبر گفت از من چه معجزه میطلبی پادشاه عرب گفت
 اگر تو پیغمبری بگو چون وقت شام شود تاریک در جهان پیدا شود که آنچه
 تاریک هیچ چشم ندیده باشد بعد از آن ما بگویم دعا کن تو دعا کن بنور بدلش
 آنکه بگو تا ما خود را پیدا کند و بر آید و بر سر بام کعبه استاده شود و همه

بار کرد که عهده را طوائف کند و بعد از آن بر نو سلام کنند و ثنای تو گویند چنانچه ما
 همه بشنویم آن گاه بر ماه اشارت کنی که تا از میان دو پاره شود یک پاره آواز
 کر بیان تو در آید و از جانب دامن بیرون شود و یک پاره آواز آستین راست در آید
 و از آستین چپ بیرون شود باز هر دو پاره ماه در آسمان یک شوند و باز ماه را
 بکوی بجان مغرب فرود رود و از مشرق بیرون آید و چون بمیان آسمان رسد
 باز بکوی که دو پاره شود و یک پاره او در جنوب رود و پاره دیگر او در شمال
 برود تمام آسمان را در پیش خود دارد چون این نوع دیده باشیم و باز ماه را بکوی که
 قرص قدیم بود و باز گردد به مجرد یکه ابو جهل از زبان پادشاه عرب این چنین معجزه
 شنید از غایت شادمانی گفت که ای پادشاه عرب تو چنان معجزه طلبیدی که هیچ
 یک نطلبیده بود و این چنین معجزه کی تواند محمد بنماید زیرا که سخن محمد در
 روی دنیا کار نمیکند و در آسمان کی باشد که کار کند ابو جهل ازین شادی در جامه
 نمیکتید پادشاه عرب روی بجان پیغمبر علیه السلام کرد و گفت ای
 محمد من که این معجزه طلبیده ام این وقت تا شام دو پاس روز باید بگذارد بکن
 و اما در خاطر من درین وقت چیزی گذشته است فی الحال این را بکوی در زمان معجزه
 این را بنمای که در خاطر من چه مقصودست و مطلوب من چیست پیغمبر علیه السلام
 سر مبارک خود را فرود انداخت و سر خاطر بحضرت حق تعالی فرستاد در زمان
 نوازنده بندگان خود جبرائیل نازل گردانید و فرمان شد که ای محمد هیچ میدانی
 که پادشاه عرب چه اندیشه دارد محمد گفت آلهی احوال اندیشه قلوب را بجز خاطر تو کسی
 نداند جبرائیل آمد و گفت که فرمان میشود که اندیشه پادشاه عرب آنست
 که دختری دارد هر دو چشمش کور و گوشش کور دست و پای نیست و او را هم راهی خود
 آوردست ابو جهل گفت که اگر محمد خود اندیشه این نداند و از دعای او جمله اعضای او درست
 نکرده پس معجزه او بر حق نباشد اکنون ای محمد دعا کردن از تو چشم و گوش و دست
 و پای درست کردن از ما پیغمبر علیه السلام روی بسوی پادشاه کرد و گفت ای پادشاه
 عرب دختر تو چشم و گوش و دست و پای ندارد پادشاه عرب گفت آری ندانم رسول
 علیه السلام دعا کرد و گفت بار خدا یا اورا چنین آفریده و هر عضوی را که نقصان
 داده هم درست کردن میتوانی فرمان آمد که ای محمد دعای ترا قبول کردم اکنون پادشاه
 عرب را بکوتابخانه خود رود پیغمبر علیه السلام گفت ای پادشاه عرب تو در وثاق خود بر و تا
 قدرت آفریده کار مرا معاینه کنی عرب روی بسوی خانه خود کرد و گفت که شب
 معجزه ماه را نخواهم دیدن اما بیانا بروم و از دختر خود معلوم کنم و جمله سران قبیله
 روی با درگاه پادشاه عرب کردند چون بخیمه گاه عرب رسیدند دیدند که حق تعالی
 دست و پای آن دختر را درست گردانیده بود دختر از غایت شادی دست و پای

در جنبش در آورده میگویند که ای بابای من بیاید و مرا ببند که بگرم خدا
 عز وجل نیکو شدم هم درین سخن بودند که پادشاه عرب و سران قبیله در آمدند
 دیدند که هر عضوی از آن دخترک بکمال راست کشته عرب و سران قبیله در نظر
 دخترک بودند که پادشاه عرب باز کشت و نزدیک پیغمبر بیامد و گفت یا محمد
 هر چه تو گفته بودی همان شد و جمله اعضای دخترک درست کشت هم در او کس
 شب ابو جهل سیاه روی شد چون ابوبکر صدیق رضی الله عنه این معجزه بد پیغمبر
 دست پیغمبر را بگرفت و بجانب خانه روان شد ابو جهل آغاز کرد و گفت که از کس
 محمد سخن تو در زمین میروید و در آسمان کی رود این بگفت و رفت چون شمشیر
 شود بنمودن معجزه در مانی پس از آن از جان دست بشوی که در آسمان چگونگی
 سخن توانی کردن و آنچه از تو طلبیده اند در آن معجزه بنمای پیغمبر و ابوبکر جواب
 نکفت (الغرض) آوردند که پیغمبر در خانه رفت و شب در جهان پدید آمد ابوبکر
 نزدیک رسول آمد گفت یا رسول الله جمله دشمنان یک شده اند و میگویند که آنچه
 از محمد شب را طلبیده ایم چون نمودن نتواند و هر چه ما را خوش آید آن کنیم چو
 ابوبکر این سخن بگفت و با خدیجه در گریه شدند رسول علیه السلام گفت چو
 میگردید ایشان گفتند ای پیغمبر خدای مای ترسیم نماید که ذات مبارک
 از چشم پریشان گزند و زبانی رسد که ای ابوبکر و خدیجه از جهت
 گریان نباشید که نگاه بان من خدایست که محمد را پیدا کرد انبیا است انگاه که
 ای خدیجه قدر آب بیار تا وضو سازم و بعد از آن دور کعبت نماز بکنم و سر بسی
 نهاده در حضرت معبود خویش در عجز و زاری شده میگفت که آلهی آنچه دشمنان
 از من طلبیده اند ترا معلوم است اگر بنده خود را در میان دشمنان عرب بنواز
 رسول علیه السلام در سجده بود که مهتر جبرائیل در رسید و گفت ای محمد
 مبارک خود را بر دار پیغمبر سر مبارک خود را از سجده برداشت دید بکه مهتر جبرائیل
 بر دست نیزه دارد و در آن نیزه دوشاخ است یکی در مشرق رسیده ذویم در مغرب
 بر رسیده و جبرائیل علیه السلام با هفتاد هزار فرشته آمده همه اسلحه پوشیده ایستاده
 پیغمبر گفت که ای برادر جبرائیل این نیزه و شاخ چیست و هفتاد هزار فرشته از بهره چه آ
 است جبرائیل علیه السلام گفت یا رسول الله مرا فرمان شد که این نیزه را ببر اگر محمد
 بگوید که همه دشمنان را در یک شاخ گیرد در مشرق اند از دو باقی را بر شاخ دیگر گیرد و
 مغرب اندازد و دیگر مرا فرمان شد که با هفتاد هزار فرشته برو و محمد را بگوید
 اگر چه پادشاه عرب بالشکر خود آمده و مردمان قبیله را آورده خدای تعالی از به
 توشکر آسمان را فرستاده است تا هر چه تو کوی فرشته آن همان کنند و دیگر ایشان
 از تو معجزه می طلبیدند ما بعلوم قدیم آنرا دانسته بودیم و این معجزه در ماه نهاده ام که هر

محمد بر تو بگوید تو همان کنی رسول علیه السلام چون عطای کرم خدای عزوجل از جبرائیل شنید شکر و حضرت الهی را بگفت و روی را برعکس کرد و دشمنان نهاد هم مبارک پیغمبر خدای بجهت کبری برابر پیغمبر علیه السلام با ستانه پیامند و استاده بمانند و بجانب پشت سید عالم را میدیدند که زار زار میگریستند و باخود میگفتند که این دشمنان پیغمبر چه خواهند کرد هم درین زمان از شکم خدای بجهت آوازی بر آمد که هیچ دل غمناک مکن که حافظ پیغمبر علیه السلام خدای است اگر چه تنهارفته است پادشاه عرب را با سران قبیله اش اسیر او کردند چون پیغمبر علیه السلام بر ایشان برفت ایشان گفتند که اکنون جهان تاریک کرد در فرشته که بر تاریکهای دوزخ موکل است فرمان شد که هر تاریک در هر جا باشد رها کن همان زمان جمله جهان تاریک گشت بیش طاقت نیاوردند و یکدیگر دستهای خویش گرفتند و میگفتند که ای محمد زود بگوی که این تاریک بر روشنایی بدل گردد و گفت الهی بگوی نا جهان منور شود همان زمان روشنایی پیدا گردانگاه گفتند بگو نامه خود را پیدا کردند و شب بست هفتم بود که ماه در عرفات نقصان رفته بود که ایشان معجزه ماه را بطبیعه اند پیغمبر دست بدعا برد و گفت ای برانزده ماه در شفق آسمان فرمان بد ماه را تا بر آید اگر چه بست هفتم بود همان زمان بدیدند که ماه در برج سموات سر بر آورد و خود را بالا کشیدند گرفت و پیامد و بر بام کعبه استاده شد چون بدیدند گفتند که بگوی تا هفت بار کعبه را طواف کند پیغمبر گفت الهی ازین زمان این ماه مقام بر کن بلاء حق را هفت کرت طواف کند ایشان در شمار بودند که ماه هفت کرت طواف کرد بعد از آن بگفتند که اکنون ماه را بگوی که در ثنای تو شود فی الحال بگفت السلام علیک یا نبی اللہ من بیچاره کی باشم تا ثنای ذات پاک تو بگویم اگر هفت آسمان و هفت زمین با آفریندگار خویش همیشه در ثنای تو گردند حق تعالی بزرگی که در ذات تو نهاد است انرا از هزار یکی گفته نباشند باز ایشان گفتند که نامه از میانش دو پاره شود و یکی در کریمان تو در آید و از دامن بیرون شود و پاره دیگر از آستین راست در آید و از آستین چپ بیرون آید پیغمبر بانگشت شهادت بجانب ماه اشارت کرد و دو پاره شد یک پاره از جانب کریمان در آمد و از جانب دامن بیرون شد و پاره دیگر از جانب آستین راست در آمد و از آستین چپ بیرون آمد باز هر دو پاره بر رفتند و بزرگ جاشدند و باز گفتند که از جانب مغرب بر آید و بجانب مشرق روان شود چون بمیان آسمان رسد باز دو پاره شود و خود را چنان وسیع و فراخ گرداند که تمام آسمان در کنار هر دو پاره آید باز پیغمبر دست بدعا برد پادشاه آنچه ایشان میگویند تو دانا تری و قدرت همه چیزی داری که بنمای که ایشان از محمد چه خواهند فی الحال باز ماه دو پاره شد یک پاره روی بجانب شمال گرفته و پاره دیگر روی بجانب جنوب گرفت هر دو پاره کنار های آسمان تمام گرفت و در پیش خود آورده آنگاه بگفتند بگو جمع شود

جناچه قرص قدیم بود همچنان گردد پیغمبر دعا کرده ماه چنانچه آفریده شده بود همچو
 شد پادشاه عرب را طافت نما ندر روی بسوی سران قبیله کرده گفت ای مردمان چند
 سخت داریم و از دولت ایمان محروم مانیم و بر پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم است
 شد با سه صد و چند کس بشرف ایمان مشرف گشت و خاک در دهن ابو جهل افتاده در
 وقت باز زد روی خود میگفت زهی سحری که تو داری من میدانستم که سحر تو
 روی زمین کار میکند اما این را ندانسته بودم که سحری تو در آسمان هم کار کند
 سبحان الله آنرا که حق تعالی بخواند از اقالیم بیاباورد و عطای ایمان روزی گرداند
 را که نخواهد گفتار او چنین باشد آورده اند که چون رسول علیه السلام بانصرت بر زد
 باز گشت و روی بخانه بگردید بچهار پیش در استاده دید پیغمبر گفت ای خدیجه برای چه است
 خدیجه گفت یارسول الله از جهت تو ایستادم گفت ای خدیجه آنچه من از خدا
 خواستم همان شد خدیجه گفت یانبی الله ماه ثنای تو گفتم من اینجا ایستاده بودم
 بتمام شنیدم اما یارسول الله چون تو رفتی از بهر تو من در تشویش بودم در
 میان آوازی از شکم من بر آمد که آندوه کین مکرد که نصرت دهند همه خدیجه ایستاد
 عز وجل و مرا هیچ معلوم نشد که این آواز که کرد پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 حیرت مانند که این چه سخن است که خدیجه میگوید که همان ساعت پیک حضرت
 ذوالجلال جبرائیل امین در رسید و گفت فرمان میشود که ای محمد مائرا از خدیجه
 دختری بدیهم که فردای قیامت شفیع زنان امت تو باشد چون دید که مادر از
 تو نگران و دل تنگ گشته است هم شکم مادر تسکین دل مادر بگرد چون پیغمبر
 السلام از جبرائیل علیه السلام چنین مژده بشاره شنید بغایت شادمان گشت که
 الله دختری روزی کند که او شفیع زنان امت من خواهد بود آلهی بحرمت آ
 بنده که او را در دنیا و دین عزیز کرده من بیچاره را با جمیع عزیزان عزیز دو جا
 گردان بینه و کمال کرمه *

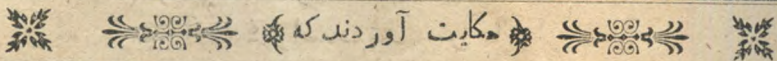
باب هشتم نیکوی کردن در حق پدر و مادر

و خشنودی ایشان و ملائمت آن آورده اند که حق تعالی میگوید که مرا برستند
 تا از عذاب مانجات یابند و در حق پدر و مادر نیکوی کنید تا در بهشت رسید و عا
 دارنده مادر و پدر در بهشت در نیاید زیرا که پیغمبر حق تعالی میفرماید که لایبخل الی
 عاق الوالدین آری آنرا زنده مادر و پدر در جوار رحمت حق تعالی جای پناه نباشد
 چگونه شود آن نیک بخت که در حیات و ممات مادر و پدر از وی راضی نباشد نه خود بالله
 اگر مادر و پدر از کسی ناخشنود باشند تا آن پیر چه باید کرد و باید که هر کاری که

چنانچه ناشایستی در زنده گی ایشان میکنند و ایشان از ناشایستگی او ناخشنود می شدند از آن
 توبه کند نابه برکت توبه خداوند تعالی مرایشانرا خشنود کردند و خدای تعالی
 میفرماید که حق پدر و مادر نگاه دارید که سبب آفریده شما بوده اند و هر که ایشانرا
 در رنج دارد در وقت جان دادن جان او سخت بیرون آید و کور وی تنگ گردد آوردند که
 مردی از جهان در کور خرامید و او را در کور دفن کردند و همان زمان از کور آوز بانگ
 خرامیدن گرفت مردمان در سر تربت او حاضر بودند در حیرت شدند که این چه معامله
 است او را همچون بانگ خر میزنند بعد از آن معلوم شد که روزی بروی مادر سخت
 سخن گفته بود همچون خر فریاد میکرد از شومی آن سخن که مادر را کستاخانه سخن گفت ازین
 جهت بود که در کورش مانند آواز بانگ خر کنند تا بدان که بیک سخن بد چنین معامله
 در کورش کردند و آوردند که جوانی بود او را اتفاق حج افتاد مادر او را دستوری نمیداد
 او گفت که مادرم دستوری نمیدهد و مرا اتفاق حج افتاده است و روی برآه نهاد روزی
 در زمان در آمدند و جوانرا بگرفتند و مالی که زاد و راهله داشت بستند و هر دو دست
 و پای او را جدا کردند همچون گوشت پاره در راه گذاشتند و بر رفتند موعذن
 بیت المقدس را در خواب نمودند که بر خیز و دروادی بیابان برو از حال آن جوان در
 یابی حالش چست و چگونه کشته است و موعذن روی برآه نهاد و بسر وقت جوان رسید
 گفت حالت چست گفت بی دستوری مادر قدم در راه نهادم کارم بدین جا کشید نام معلوم
 بند کل باشد که در حج رفتن بی دستوری مادر چنان معامله پیش آید وای بر کسی که
 مادر و پدر را در رنجش دارد و دشنام دهد تا در دم آخر حالش چگونه گردد و آن جوان
 موعذن را در خواست کرد که مرا در خانه ما درم برسان تا دل وی بدست آرم
 چنانچه بی دست و بی پاکشسته ام باری در دم آخر از ایمان جدا نشوم موعذن بر
 داشت و بشهر او رسانید و پیش در خانه مادر نشانید و باز کشت جوان آواز داد
 مادر از درون خانه شنید در آن زمان که خانه مادر رسید مادرش میگفت آلهی ندانم که
 در غربت با فرزند من چه کرده باشی که ناگفت من بدر آمده است اکنون بمن خبر
 رسان که خاطر من از جهت او قرار نمیگیرد جوان با دست بریده در را بجنبانید مادر آغاز
 کرد و گفت کیست که در خانه بیوکل و پر غم زده کلن میزند مگر کسی است
 که خبر غربت من میکوید یا مگر به نان حاجت دارد و کیست که نانت دهم گفت
 نان چگونه بگیرم دست ندارم گفت پیش بیا که چگونه آیم پای ندانم از سخن
 وی مهر مادری بجنبید که گفت ای جوان بگفتار توبه پسر من مانند و دوید
 چراغ آورد و روی و برآید و از بیره اش اشکهای پسر آمده گریه کنان بر کشت
 و گفت من همچون تو پسر می داشتم اما نمیدانم که حال او چگونه است پسر را صبر
 نماید فریاد و زاری برآورد که ای مادر پسر تو منم چون مادر از پسر این سخن

بشنید نعره بز دو بیفتاد و بعد از ساعتی بهوش باز آمد روی بسوی آسمان کرد و ک
 الهی اوراپیش من کردی اما هلاکش مکردانی و از سعادت ایمان محروم نکنی
 ناخشنودی مادر سخن دشوار بوده ست **✽** آوردند که تا روزی سینه عالم و پیشوای
 آدم صمد مصطفی صلی الله علیه وسلم در کورستان بقیع بیرون آمد یودناگاه از کو
 ناله وزاری بسمع مبارک مهتر عالم صلی الله علیه وسلم رسید النار عن فوقی و
 عن تحتی و النار عن یمنی و النار عن شمالی معنی چنین باشد که بالای من آتش و
 من آتش و راست من آتش و چپ من آتش رسول علیه السلام فرمود تا منادی
 کند که هر که را درین کورستان کسی مرده است بیرون آیند خلیق بیرون شد
 کورستان خویش خود بیامند و استاده شدند بعد از آن دیدند که عورت پیری
 بدست گرفته و بر سر آن کور استاده شد مهتر عالم از وی پرسید که ترا درین
 کیست آن عورت گفت درین پسر منست ولیکن از وی بیزارم رسول علیه السلام فرمود
 چرا از پسر خود دشمنی نکردی گفت از وی راضی نشوم که مرا سخت آزرده اس
 هر چند می گفتند دشمنی نمودنم شد رسول علیه السلام دست بدعا برد آورد و گفت حجاب از
 بردار تا عذاب را معاینه به بیند فی الحال حجاب دور شد مادر کور فرزند را بر آتش سوز
 دید که پسر میان او می سوخت چون پسر را چنین دید که میسوزد فی الحال خود را در تری
 پسر انداخت و می گفت بار خدای من خشنود شدم تو هم نیز خشنود شو عذاب فرزند
 بردار بجزر آنکه خشنود گشت هیچ عذاب ویرا نماند بد آن که دعای پسر و مادر چنین
 مستجاب گردید **✽** آوردند که در عهد مصطفی صلی الله علیه وسلم جوانی بود در حال مس
 طبانچه بر روی مادر بزد و چشم مادر را از خانه چشم جدا کرد و مادر چشم خود را بد
 گرفته پیش رسول علیه السلام بیامد و گفت یا رسول الله پسر مرا بدین حالت ک
 است در حالت مستی مرا چنین زد و پسر او در حالت مستی در خواب رفت و ساعتی گذ
 بود که بیدار شد و هوشیار گشت مردمان گفتند که چه کردی در حالت مستی چشم مادر
 بر کنیدی جوان گفت بگدا ام دست که چنین کستایم کردم کار دی بستید و بر دست
 خود ماندم و می گفت چرا در حق مادرم چنین کاری ناپسند کردی این بگفت و کار دبر بند
 خود بردارند و جدا کردند و بر دست دویم بر گرفت خون چکان نزدیک رسول علیه السلام
 رسید نظر بیچاه مادر بر دست بریده افتاد و مادر درد چشم خود را فراموش کرد و در
 نزدیک پسر آمد و گفت که دست ترا که بر پسر دریای مادر افتاد و گفت این در
 چرای ادبی گرد و بر نود آمد و چشم مبارک ترا بنور گردانید مادر را از گفتار او شفقت
 و سر پسر را در کنار گرفت و دست و پیرا بوسه میداد رسول علیه السلام از ایشان در فکر
 بماند جبرائیل علیه السلام در رسید و گفت ای سید عالم فرمان میشود که وقت عفا
 نیست که وقت شفقت است در حق هر دو دعا کن و دعا کردن از شما و کرم کردن
 پیغمبر علیه السلام این ضعیفه را نزدیک خود بخواند و فرمود که دیدم را بر جای بد

مهرتر عالم دست بدعا برد و میگفت که آلهی چشم این بیچاره را بر حالت اصلی کردانی
 در زمان اجابت افتاد و چشم او درست گشت مادر دریای پیغمبر علیه السلام افتاد
 که دست فرزندم را نیز درست کن خطاب آمد که بخشیدم مهرتر عالم گفت ای جوان
 دست خود بر جای خود بدار او پنجه بر دست خود بداشت همان زمان درست
 گشت بس آنکه ما در را خشنود دارد از قطع دست نجات یابد و اگر مؤمن در
 دنیا خدای را خشنود کند و از آتش دوزخ نجات یابد هیچ عجب نباشد و زینهار از آزار
 پدر و مادر برهیز کنید و از رنجش ایشان حذر کنید و درین کوشید که دل ایشان
 از شما خشنود باشد نادعا ایشان دستگیر دین و دنیا شما کردد



جوان را آرزوی حج افتاد پیش مادر بسیار عذر وزاری کرد مادر دست فرزند را
 بگرفت و روی بسوی آسمان کرد و گفت آلهی این پسر را بتو سپردم که سلامت
 بری و سلامت باز بمن رسانی جوان مادر را وداع کرد و روی بر راه نهاد و برفت تا روزی
 از قافله پس مانده بود دزدی قصد کشتن وی بکرد جوان بدرگاه خدای تعالی بنالید و گفت
 ای قریب همه قریبان جوان چون این بگفت آوازی شنید که لبیک و تحمیر گشت چپ
 و راست بسیار نگاه کرد کسی را ندید باز قصد کشتن وی کرد و آواز لبیک شنید همچنین
 دزد سه کردت حمله کرد جوان می نالید و از حضرت رحمان اجابت نداشتند که نگاه
 سواری پیدا شد شمشیر به دست گرفته بر سر دزدی در رسید و چنان تیغ را کنار
 کرد سر دزد را از تن جدا کرد انبیا جوان از کشتن وی فارغ شد که بچوان رسید که
 جوان گفت که تو کیستی که دشمن مرا هلاک کردی منت جان بر من نهادی آن مرد
 بر جوان گفت که چند سالست که خدای عزوجل را در بیابان طاعت میکنم و این اسب و تیغ
 خدای تعالی مراد داده است و امروز دیدم که این اسب من جنبید و هیچ استاده نمی شود در خود فکر
 کردم خالی از واقعه نخواهد بود چون این دزد قصد تو کرد و بمن فرمان رسید که این اسب را
 سوار شو و آن تیغ را برد ست کبر و بنده مرا اخلاص ده و بر و بکوی دران وقت مادر را
 وداع کرده بودی تا تر نگاه داشتم اکنون پر و مادر را به پرس و سلامی مرا بکوی که خدای تعالی
 امانت نواهم باز بتو رسانید آلهی آنچه مادر فرزند خود را بتو سپرده بود و تو بگرم باز
 بوی رسانیدی و از وی جدا نکرد انبیدی ما بیچاره گان ایمان و معرفت خود بتو سپردیم در دم
 آخر از دزد شیطان در حفظ و آمان خویش داری و در جوار رحمت خود رسانیده کردانی
 بس ای برادر مؤمن رضای مادر و پدر سبب بقای ایمانست و نجات هر دو جهانست
 آوردند که مالک دینار رحمة الله علیه در کعبه بودند در خواب نمودند که برو آنکه در
 حجره حرمست و بر ابکوی ترا از رحمت خدای تعالی نصیب نیست مالک دینار از خواب

بیدار شد و روی بچرم کرد چون برسید که دید شخصی در حجره ناریک زار زار
 میگرید نظر جوان بر مالک دینار افتاد و گفت ای مالک دینار پنج سالست که این سنگ
 بر من میگویند که ترا از رحمت خدای تعالی نصیب نیست مالک دینار گفت چه کنایه کرد
 گفت من مست بودم در آن حالت مستی بر پدر مشت زدم و یک دندان ایشان شکست
 و پنج سال گریه آن ماتم میکنم تا فردای قیامت بر من چه کردد مالک دینار
 گفت ای جوان پدرت کجاست گفت در فلان قبیله است و امسال در حج آمدند
 مالک دینار گفت تو بنشین و خود بر پدر جوان رفت و در پیش کعبه استاده
 و دندان بر کف دست گرفته میگفت آلهی بردندان من بنکر که پسر مرا بر من
 کرده است مالک میگوید از زاری وی گریه بمن روی داد که تم ای پیر فرزندان
 در مستی زده است عجب نرم گریستی و از حال و قصه فرزندان تمام کفتم شفقت پدری
 در کار شده رحمتش بجنبید و دعا بکرم کرد مالک دینار شادمان نزدیک جوان
 آمد از دعای پدر خبردار کرد گریه او زیاد شد نگاه گفت ای مالک دینار
 از تو التماس دارم گفت بگوی چه میگوی اگر از من پدرم خشنود نشدی فردای
 قیامت مرا غل و زنجیر در گردن کرده بسوی دوزخ برند شما امروز بر من هم
 کنید و نزدیک پدرم برید و گوید که آن کنایه کار را آورده ایم همچنان کردند
 چون پدر احوال پسر را بدان طریق بدیدرسن را از پایش دور کرد و در کنارش
 گرفت و گفت ای جان پدر من از تو خشنودم و خدای تعالی خشنود باد باز بنکر
 از کسی که پدر ناخشنود بود مدت پنج سال میگفتند که ترا از رحمت خدای نصیب
 آلهی خشنود خود بر مادران و پدران روزی کنی و جمله مادران و پدران از فرزندان
 خشنود کردانی بمنه و کمال کر مه و الله اعلم بالصواب



باب — نهم



در محروم کردن دندان پیغمبر علیه السلام حکمت چه بود که دندان مبارک حضرت را محروم
 کردند و ملایم آن آوردند که شبی وقت خفتن بود که رسول علیه السلام از میان
 یاران باز گشت در حجره عائشه رضی الله عنها در آمد و آن شب در حجره چراغ
 نبود و پیراهن عائشه پان شده بود به سوزن پیراهن خود را می دوخت و آن سوزن
 در جامه او بود که پیغمبر او را نزدیک خود خواند در خاطرش تشویش میکرد که نمایم
 که سوزنی از پیراهن من در اندام مبارک پیغمبر رسد از جهت این معنی در خاطر
 عائشه اندوه گشت و در پیراهن تفحص میکرد پیغمبر علیه السلام فرمودند که ای
 رسول علیه السلام این ضعیفه را دریغ

عائشه چست که در پیراهن تو که میطلبی گفت یارسول الله پیراهن من پاره شده بود و آنرا مید و ختم و سوز نم در پیراهن بود اکنون خوف میکنم که نباید در اندام مبارک شما برسد و حجره تاریک ست هر چند تفحص میکنم یافت نمی شود ازین سخن عائشه پیغمبر صلی الله علیه وسلم را تبسم آمد بمجرد تبسم کردن دلب پیغمبر از یکدیگر کشاده شد نوری از دندان مبارک پیغمبر علیه السلام جدا شد که تمام حجره را منور گردانید چون حجره تاریک بشعاع دندان پیغمبر منور دید نظر در پیراهن بگرد سوزن را فی الحال بیافت و دل عائشه شاد شد پیغمبر گفت ای عائشه دیدی نور دندان من این قدر که حجره را بتافت که از نور دندان سوزن را بیافتی این سخن از پیغمبر نزدیک خدای تعالی پسندیده نیفتاد در حال مهتر جبرائیل پیامد و گفت که ای محمد خدای عزوجل میفرماید که نظر بردندان خود بگردی و نظر بر آفرید کار دندان نکردی و ثنا و شکر بر آن نگاه دارنده خود نگفتی که دندان نگاه داشته باشد تا روزی انصافی سخن تو من از دندان تو بستانم چون محمد رسول علیه السلام در جنگ احد برفت و در آن جنگ سنگی بردندان پیغمبر رسید یک دندان پیغمبر مجروح شد یک روایت است روایت دویم اینست که روزی پای مبارک پیغمبر صلی الله علیه وسلم آماس کرده بود سنگ بر گرفت و در آتش انداخت چون گرم شد آنرا بر گرفت و آماس پای را گرم میکرد سنگ در حضرت خدای در نالش آمد و گفت الهی تومی بینی که پیغمبر تواضع خود رنج گرمی آتش بمن میرساند فرمان شد که ای سنگ تو صبر کن تا روزی انصافی خود از محمد بستان آن روز که محمد در جنگ احد در آمد فرشته را فرمان شد که آن سنگ که محمد گرم کرده بود آنرا بر گیر و در میان سنگهای احد بانداز و در آن جنگ یاران محمد خود بینی کرده اند و گفتند یا رسول الله برابر شما چندان جنگها کنم که کفار را از میان برداریم اکنون کی باشد که ایشان پیش آیند این سخن ایشان نیز در حضرت خدای پسندیده نشد فرمان آمد که ای محمد تو بقرت خود می نازی اکنون بایشان بیرون شو با کفار احد بجنگ شو **و** الغرض چنان شد که یاران در هزیمت شدند و هفتاد یاران صحابه شربت شهادت چشیدند هم در آن زمان از لشکر کافران یک غلام حبشی بود که او مقابل پیغمبر شد و دست در سنگ احد کرد همان سنگ که رسول علیه السلام گرم کرده بود بر دست حبشی افتاد و آن سنگ را بگرفت و بجانب رسول بانداخت و آن سنگ بردندان مبارک پیغمبر علیه السلام رسید یک دندان آن حضرت مجروح گشت بر روایتی دودندان و بر روایتی چهار دندان بس ای برادر مومنین بیک سخن پیغمبر در ستایش دندان بگرد و سنگی را از زهر آماس پای خود که در آتش گرم کرد و زهر دو چیز از انصافی بستینند هر گاه که سروری

اولاد آدم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم چنین شود من و تو از کجا بر آیم و نظر
 بر افعال و کرداری خود بیاید کردوغم بیاید خورد که روزی در پیش داریم در
 فرو گذاشته خواهد شد و در آن روز نیک کرداران در حیرت خود بمانند میان که در این سر
 دنیا مستیم حال چه میشد ای قلب بگو تو در کدام خیالی * آوردند که پیغمبر در غزاه
 رفته بود و این مسعود را تشنگی سخت گرفته بود که زبان در کلم او پچیدن گرفت و پیش
 رسول آمد و گفت ای پیغمبر خدای نزدیک تو آمده ام که از جهت تشنگی هلاک شوم و آب درین
 وادی بیابان نیست رسول علیه السلام در آن صحرا نظر کرد که هی را دید و گفت ای ابن
 مسعود نزدیک آن کوه برو و بگوی که مرا پیغمبر خدای نزدیک تو فرستاده است و من تش
 ام و مرا آب بده چون این سخن ابن مسعود از رسول بشنید روی بکوه کرد چون بگر
 بر رسید گفت ای کوه مرا پیغمبر آخر الزمان بر تو فرستاده است من تشنه ام مرا آ
 بد که کوه بان حال در سخن آمد و گفت ای ابن مسعود از آن زمان که این آیت نازل ش
 است (وقودها للناس والحجارة) یعنی نیست هیزم آتش دوزخ مگر آدمیان و سنگها از آن
 روز بر من آب نمانده است چون ابن مسعود از کوه این چنین بشنید تشنگیش بریده ش
 آنگاه کوه گفت ای ابن مسعود حدیث مرا به پیغمبر برسان و بگوی که ای رحمت عالمیا
 این سعادت من بود که در نظر مبارک تو افتاده ام اکنون در حق من دعا کنید تا خدای
 تعالی مرا در میان سنگهای دوزخ نسوزد همین که ابن مسعود نزدیک پیغمبر رسید
 التماس کوه بگفت پیغمبر علیه السلام در گریه شد و دست بدعا برداشت و گفت اللهم
 این کوه از عذاب تو امان میطلبد و او را در میان آن سنگهای دوزخ نسوزی بس مؤمن
 را بایست که فکر بکند همچون محمد که مطلوب همه موجودات اوست از وی انصاف بستند
 و دندان مبارک آن حضرت را مجروح کردند و کوه بیگناه از خوف عذاب چند
 گریست که ذره آب در او نماند و تو امروز از متاع فانی غم عقبی از خود فراموش کرده
 مادر عرصات قیامت ند امتها بری که هیچ سود نکند آورده اند که در روز قیامت
 هر یک گناه کاری چند ان بگری که از گریه یک گناه کار سیلاب روان شود که اگر
 کشتی برانی در آن آب چشم هر یک روان شود و بعد فرشته کان گویند که امروز این
 گریه شما هیچ سود نکند چه نیک بودی که دو چشم شاهم در دنیا تر شدی امروز بجان
 یافتی الهی هر یک مؤمن را هر دو چشم تری و آب چشم را سبب نجات آن جهان کرد
 بمنه و کمال کرمه و الله اعلم بالصواب *

در التماس خواجه عالم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم در حضرت ذوالجلال خویش
 بود و دست بمناجات برد و میگفت الهی مهتر ابراهیم را چند ان ملک داده بودی که

دنبال رمه چهار پایان هفتاد هزار پیک با افلاهای زربیر و ن شدنی و برادر م سلیمان را
چند ان ملک دادی که نه پیش از وی کس را بود و نه بعد از وی کس را باشد و بعد از ان برادر م
یوسف را و عطاء ملک مصر در خواب کردی و ملک مصر رسانیدی خاص عطای هر یک پیغمبر
در حضرت خداوند عرض میکرد آلهی مرا و امت مرا چه دادی فرمان آمد که چیزیکه
ترا دادیم هیچ پیغمبر را ندادیم زیرا که بهترین انبیا توی و بهترین همه امت
امت تو کردیم زیرا که هیچ چیز در آسمان و زمین آفریده نشد تا آنکه نور تو پیدا
نشد و قسم بر تو خوردیم که ای محمد اگر در میان مطلوب تو نمی بودی ما هر ده
هزار عالم را نمی آفریدیم و بقاب قوسین خویش اشکاره نمی کردیم چون در شب معراج
بقاب قوسین رسانیدیم بعده فرمان دادیم که عرضه هفت آسمان و زمین پیش
محمد کنید انگاه با تو گفتیم که ای حبیب حضرت ما دنیا و عقبا در خدمت تو در
آوردیم ای محمد بس نکه با تو حساب و عقاب نکنیم تو نظر بگو شاه
چشم هیچ چیز دیگر نکردی چون توای محمد دولت دیدار ما اختیار کردی ازین
دولت دیدار ما بگو زیاده چیست که بتو بدهم و دیگر میکوی که امت مرا چه دادی
امتان ترا ملک دادیم که ملک سلیمان و یوسف بملاک ایشان نرسد اگر چه سلیمان
ملک لایبغی داشت امر وز سلیمان کجا و ملک او کجا و اگر چه یوسف ملک
رب قد آئینی من الملک داشت امر وز یوسف کجا و فای ملک مصر باوی کجا اما امتان
تو ملک دارند پیغمبر گفت آلهی این ملک ایشان کجاست فرمان شد که و اذا
را بیت ثم رایت نعیم و ملکا کیمرا یعنی ایشانرا در سرای بهشت ملک کبری
دهم که هیچ ملک دنیا بیدان نرسد و زوال نه پذیرد اما فردای قیامت از جهت ملک دنیا
سلیمان و یوسف ندامت کنند چرا ملک دنیا خواستیم که آن مبعوض خدا بود چون پیغمبر
علیه السلام کرم و لطفی خداوند تعالی در حق امتان خود بسیار دید
گفت آلهی حساب امتان من بمن ده فرمان شد که ای محمد بس بنده گان مادر عرصات
دیر مانند و سالها باید مانند تا از حساب خلاص یابند ما نخواهیم ناز نینان حضرت
خویش را در عرصات دیر در عقاب بداریم و ما بکرم چنان حساب بر ایشان کنیم
که نزدیک هر بنده یک ساعت نماید که فارغ شده باشد دیگر ای محمد کافر ان
و منافقان بر عایشه تهمت و دروغ بکردند که تو از عایشه دل بر گرفتی تا هفتاد آیت
بپاکی عایشه بر تو فرستادیم تا عایشه را آشتی کردانی اما در خاطر گزار نیدی
که خدای تعالی پرده می پوشد تا روزی همان مرد را که بدختنان گفته بودند ما
برابر تو در خرما بستان بیرون آورده بودیم تا تو ویرا فرمودی که برد خت خر ما بر
نیشین و خر ما فرود آرو ما هم در ان ساعت با درا فرمان دادیم که در زمین در آمد تو
نظر بالا کردی تا با حاجت خود او را بخوانی نظر تو بر شرم گاه افتاد و بر وی آلت مردان نیدی

که در هیرت افتادی انگاه جبرائیل را نزدیک تو فرستادیم ای محمد ما بعلم قدیم خود
 دانسته بودیم که کافران و منافقان چنین سخن دروغ بر عائشه خواهند گفت از
 جهت این معنی ما خود آن مرد را بغیر آلت آفریده بودیم انگاه دل تو از خیالان
 عائشه قرار گرفت و دیدی که مرد به نزدیک تو آمد و گفت که ای پیغمبر خدا کنایه
 بزرگ دارم تو فرمودی که بگو چه گناه کردی او گفت که من عاشقی دخترک بودم
 ناوی از جهان وفات یافت و من شبی نزدیک کوروی شدم و تربت او را بشکا فتم و او را
 بیرون کشیدم و خواستم که باوی نزدیک کنم دست جنبانید و بر شرمگاه خود نهادم کار بر کشید
 و بند دست راست او بریدم باز او دست چپ را بر گرفت و بر اندام نهان خود داشت من
 دست دویم بریدم و باوی جمع شدم بد کردم از تربت او بر خواستم تا با او کرد
 او با من در سخن در آمد و گفت ای نابکار گناه بسی عظیم کردی و مرادر میار
 لشکر مردگان جنب گذاشتی اکنون ای محمد پشیمان شده ام و بر تو آمده ام اما نمی
 دانم که در کدام درگاه دوزخ عذاب من خواهد بود چون از وی اینچنین
 بشنیدی از وی روی بگردانیدی و گفتی از پیش من بر و نباید که از شومی گناه توان
 اسمان عذاب نازل شو و او گریان شد و روی بسوی بیابان گرفته میگفت که ای
 خدا ای محمد از پیش خود برانند تو هم برانی یکی بگویی که همچون من بنده گناه کار پریشان
 روزگار بر درگاه که رود جبرائیل را بر تو فرستادیم که ای محمد بنماگان مرا از در خود مرانی که
 امروز کار ایشان نوتوانی کرد دیدی که محمد امتان همه پیغمبران همان قدر گناه کرد و گناه
 امتان نواز همه بیشتر باشد اما در حق امتان تو ما بکرم خود گفته ایم امة من نبة و رب غفور انک
 پیغمبر گفت آلهی حساب امتان خود بردست خود من ارزانی کن تا پیش پیغمبران دیگر فضیلت
 نشوند فرمان شد که لطف ما هم نمیخواهد که پیش تو فضیلت شوند نه پیش پیغمبران دیگر ای
 محمد موسی بدرگاه ما مناجات کرد که آلهی بر امت محمد چه معامله کنی گفت منی کلیم حضرت
 چون محمد بانرا وقت جان دادن آید میان خود یکدیگر را بگویند که هر جفای در حق ما بگردید
 و هر چه باشد بجل کنیم آنگاه فرمان دهم که ای فرشتگان شما نماشای امتان همیب ما کنید باید یک
 حقهای خود را مسامحت میکنند بس شما گواه باشید که آفرید کار ایشان ما میماند و ما را ایشان
 بمسامحت کنم و گناه ایشان را بیامرزم و دیدی که مردی بخندت رسول پیامد و گفت ای
 محمد مر ابگوی که حساب امت تو بردست که خواهد بود پیغمبر علیه السلام گفت ای پرسند
 هر چند خواستم که بر دست من باشد حق تعالی میگوید که حساب امتان تو من میخواهم آن مرد
 بهجرح شنیدن دست و پای در جنبش در آورد در زمان ثنای حق میگفت آنگاه سه کرت گفت
 رضیت رضیت رضیت یا ران پرسیدند که چه دیدی راضی شدی گفت خدا بر این نام کریم
 ست اگر قاهر شود بقیه آخر بکرم او عفو کند که حق تعالی در مشت خالک نظر دارد آلهی
 از کرم و لطف قدیمت حساب من بیچاره را با جمیع مسلمانان در آن روز شمار آسان کردانی بمنه و کرم

باب یازدهم در حکایت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

وفاطمه زهر ارضی الله عنهما و ملائمت آن آورده اند که روزی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و باخانون قیامت فاطمه زهر ارضی الله عنها هر دو نشسته بودند که امیر المؤمنین علی حکایت سلیمان صلوات الله علیه میکرد که خدای تعالی او را چندان ملک داده که در دنیا کس نداشتی و دختر خود را کار خیر میکرد و فرمود که داماد خود را کلاهی درست کنی تا بهفت صد کؤهر و هر کؤهری که در کلاه بند میکرد خراج مملکت بود قیمت هر یک کؤهری ای فاطمه هم بدین قیاس باید کرد که جهاز دختر سایمان چها خواهد بود امیر المؤمنین علی این حکایت بگفت در خاطر باخانون قیامت فاطمه زهر اچیزی گذاشت که مگر که علی میگوید من چیزی نیافتم او را شکستی خاطر ازین سخن بدل اثر کرد و صبر بگردناروزی باخانون قیامت از جهت زیارت بهشت آرزوی روضه مصطفی کرد نزد یک تربت پدر برسید و تربت پدر را در کنار گرفت و میگفت آرزوی دیدار جمال شما جهان روشن بر من تاریکست دست او در تربت بود که در خواب رفت جمال جهان آرای پدر را در خواب دید میگفت ای چکر گوشه پدر من و مادر تو منظر تویم و امروز مرا فرمان شده است که افطار با فاطمه بکنی اکنون من بر سر خان کرم با مادر تو نشسته ام در راه آمدن تو می بینیم فاطمه زهر ارضی الله عنها از خواب در زمان بیدار شد و در خانه بیامد و امیر المؤمنین حسن و حسین را به نزدیک خود بنشانند و در روی ایشان نظر میکرد و میگفت باز خنده میکرد امیر المؤمنین علی را عجب آمد و گفت یا فاطمه گریستن تو از بهر چیست و شادی از بهر چیست گفت مرا سفر قیامت پیش آمده است چون بی با مادری حسن و حسین در خاطر می آید گریه میکنم و چون آرزوی آن جهان یاد میکنم بخدمت معبود بخوام رفت و جمال پدر و مادر بخوام دید شادی از آن میکنم نگاه چند دیگر بگفت و کلمه بر زبان راند و جان بحق تسلیم کرد و بجدای تعالی سپرده شوری از اهل بیت او بر خاست که گوی که روز قیامت قائم شد پیغمبر علیه السلام رفت و یاد کاری پیغمبر علیه السلام که فاطمه زهر ا بود او هم از جهان بر رفت بعد از او بگریه پایه جنازه را بگرفت و یک پایه دیگر را عمر بگرفت و پایه دیگر را عثمان بگرفت سلمان فارسی روی بسوی کورستان کرد جمالی که بجهت دفن فاطمه رضی الله عنها اختیار کرده بودند که نزدیک آن مقام رسیدند و گفتند که ای زمین هیچ میدانی که به نزدیک تو گرامی آرند فاطمه زهرا و جگر گوشه مصطفی و مادر او خدیجه کبری و عیالی علی مرتضی و مادر حسن و حسین شهیدان دشت کربلا و شفیع زنان روز قضا از زمین آوز بر آمد که ای سلمان زیاده ازینست که تو میگوی چون باخانون قیامت را دفن کردند امیر المؤمنین علی

در شب اول خواب دید که آن شفیع زنان روز پیش بخود در مانده است پیش در بهشت
 استاده اند رضوان درون بهشت نمیکنند ارد علی گفت یا فاطمه حالت چیست که پیش
 در بهشت استاده مانده فاطمه گفت چکنم که فرمان بر رضوان بهشت رسید فاطمه را در
 بهشت نگذاری که حق امانت یکی در کردن دارد علی گفت چه امانت داری که
 یا علی سوزنی از همسایه آورده بودم تا پیراهن بدوزم مرا از خاطر فراموش شد با
 اکنون در فلان دیوار خانه داشته ام بخصم بر سان علی از خواب بیدار شد نزدیک
 دیوار بیامد و دران محلی که فاطمه مرضی الله تعالی عنها گفته بود سوزن را بیافت و ب صاحب سوزن
 داد شب دویم نیز امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه خواب دید که در صدر بهشت
 بر تخت نشسته است و حوران صف زده ایستاده اند و بر دست هر یک طبقهای نور و بر سر
 طبقه پیرایه کونا کون و در دست چپ نظر کرد دید که حوران با هفتاد گانه حللهای رنگ
 برنگ بر دست گرفته منتظرند تا کرانزدیک خود خوانند علی کرم الله وجهه دید که دختر
 نزدیک فاطمه مرضی الله عنها طبقها از پیرایهای کؤهر و یاقوت بردست گرفته استاده اس
 که تا خاتون بهشت از دست من بستاند علی گفت یا فاطمه عظمت تو معلوم شد که خدا
 تعالی ترا بکرامت و برحمت خود بهشت رسانید اما معلوم نیست که این دختر که طبقه
 بردست گرفته کیست گفت یا علی نمیدانی که این دختر کیست علی گفت چه دا
 وقتی ندیده ام گفت روزی بامن حکایت سلیمان علیه السلام میکردی چون کار خ
 دختر بکرد و از هر چنس پرایه بناد از بهر داماد کرده بود هفتصد کؤهر در ک
 بود و قیمت هر کؤهر خراج مملکت بود چون تو بر من این حکایت بکردی در خواه
 من گذاشت مگر درین فکر میرود که بناد ماد مصطفی چیزی نیافت و دختر مه
 سلیمان از برای داماد خود چندین چیز داد من صبر و شکستی بحضرت خداوند خود
 خاطر بکردم فرمان شد که مرا در بهشت در آوردند و خطاب در رسید که دخ
 مهتر سلیمان را حاضر کنید تا طبقی از پرایه فاطمه بر دست کپرد و بخدمت
 او مشرف گردد این همان دختر سلیمان است پیش من استاده است و نزدیک
 چون قیامت قائم شود خلق اولین و آخرین را حاضر سازند و لوای محمد را بیارند
 و در عرصات نصب کنند صفت عالم پیغمبر صلی الله علیه و سلم دراز سر
 اما مختصر بشنو که هفتاد هزار ساله راه درازی لوای محمد بود و زلزله آوری او یخته باش
 و هر زلزله راقبه از نور باشد و درون هر رقبه حوری با جمال نشسته و بردست هر یک
 براتی داده که فلان ابن فلان جفت توست و فلان عورت سیده توست حوران نظر
 نویشتهای خود میکنند و دست دراز میکنند و هر یک را در علم نور برمی آرند چو
 این چنین دولت خدای تعالی در بندگان خود کند فرمان شود که ای فرشتگان
 علم محمد بر کزید و از پل صراط بر گذرانید فرشتگان پشتر شوند و دست

علم زنده هر چند که زور کنند از جایش جنبانیدن نتوانند و عاجز شود فرمان خدای تعالی در
 رسد که ای فرشتگان از علم محمد دور شوید اسد الله را حاضر گردانید و بحکم فرمان خدای
 امیر المؤمنین علی را حاضر گردانند و خطاب از حضرت ذوالجلال در رسد که ای
 شیر خواننده حضرت ما توقوت خود را در دنیا ندانسته بودی اکنون بینی که ترا
 چه مقدار قوت دادیم این علم را بر کبر و از بل صراط بکنار بگرد شنبین فرمان
 که علی نزدیک علم شود و دودست بر علم زنده هم چون دسته کل بردارد روی
 بسوی پل صراط کند همان ساعت حق تعالی با دیرا پیدا گرداند و فرمان شد
 که ای باد علی را با علم بردار و بسوی دیگر شو و در آن وقت علم بر سر علی
 همچون تاج باشد و بنده کان خدای گوهر آن تاج شده باشند فرمان شود که یا
 علی پیش فاطمه حکایت تاج دادن داماد سلیمان میکردی که بهر داماد خود چنین
 تاج داد اما یکی نظر بر خود بکن که ترا چه داده ایم و عالم محمد تاج تو کشته است و بند
 کان گوهر آن تاج شدند آری حرمت شقیع زنان امت پدر چنین باشند و عظمت
 او در حضرت خداوند خود چنین بود دیگر چون بهشتیان در بهشت باشند ناگاه
 نوری در بهشت پیدا شود همه اهل بهشت چنان دانند که این نور تجلی آلهی است
 جمله سر بسجده بوند فرمان شود که ای بنده کان ماسر از سجده بردارید که این نور
 نور تجلی نیست و علی و فاطمه در میان خود حکایت میکنند این نور نور دند ان ایشانست
 که روشنی را مغلوب گردانید و بنور دندان خویش بهشت را منور گردانیده اند
 آلهی بجز مت خاتون بهشت که من شکسته را با جمله مؤمنان بگرامت ببهشت نرسانید
 گردانی بمنه و کمال کرمه و الله تعالی اعلم بر همتک یا ارحم الراحمین

بَاب دوازدهم در حکایت ماریه قبطیه

و خدمت کاری پیغمبر علیه السلام و ملایم آن آوردند که ماریه قبطیه را ملک حبشی
 بخدمت کاری پیغمبر فرستاده بود و رسول علیه السلام فرمود که در حجره حفصه دختر
 امیر المؤمنین عمر را بروی انجا باشی تا روزی رسول الله علیه السلام در حجره حفصه
 در آمد و گفت ای دختر عمر چیزی داری که از بهر خوردن به محمد دهی حفصه گفت
 ندارم پیغمبر فرمود برو در خانه پدر اگر چیزی باشد بیاری حفصه بر حکم و فرمان
 رسول علیه السلام روی بسوی خانه پدر کرد پیغمبر حجره را خالی یافت ماریه را
 نزدیک خود بخواند و در حجره ایست و باوی خلوة فرمود و حفصه در راه رفتن بود که در خاطر حفصه
 بگذشت که حجره من خالیست و ماریه هم در آن حجره است و مرا هیچ وقت پیغمبر بجهت طعام در
 خانه پدرم فرستاده نبود اما روز مکر با ماریه خلوة کند این اندیشه بگردان راه باز گشت و بشتاب
 آمد دید که در حجره بسته است رسول علیه السلام با ماریه در بستر حفصه نشسته بود چون پیغمبر

آواز پای شنبلیلی الحال در حجره را بکشد و چشم مبارک پیغمبر با حفزه افتاد حفزه زبان
 در گرفتار آورد و گفت یا رسول الله امروز نوبت منست و در پسترگاه من با ما
 خلوة کردی رسول علیه السلام بغایت شرم کین شد از روی شرم سر حفزه
 در کنار گرفت و فرمود که از بهر خاطر تو ماریه را بعد ازین تاریخ حرام کرد این
 باید که ای حفزه این سر من با عائشه نکشای و بر خود داری دیگر بعد از
 روز حفزه از جهت پیغمبر شهید موجود کرده داشتی و چون رسول علیه السلام
 از صدر حکومت از میان یاران باز گشتی و در حجره حفزه آمدی گفتی یا حفزه چیر
 هست که بجهت خوردن دهی او در زمان شهید پیش آوردی تا روزی رسول علیه السلام
 در حجره حفزه شهید بانان میخورد و عائشه رضی الله تعالی عنهما را غیرت در کار او شد
 چر ا باشد که رسول از جهت خوردن شهید هر بار در خانه حفزه رود پیغمبر از حجره
 باز گشت و در حجره عائشه در آمد و پرسید که یا رسول الله شما چه خورده اید که از
 شما بوی تبدیل می آید رسول فرمود که شهید خورده ام عائشه گفت چگونه بوی ناخوش نیاید
 از پس چکمی گرمی ست هر اینه چون مردم بخورند بوی تبدیل آید رسول علیه السلام فر
 که اگر همچون ست من ازین شهید بر خود حرام کردم تا روزی عائشه و حفزه رضی
 عنهما هر دو نشسته بودند میان خود حکایت میکردند که ناگاه از زبان عائشه بیرون آمد
 ای حفزه بینی که رسول را با ماریه الفت نیست حفزه گفت او را رسول از جهت من بر
 حرام کرد انیده است و تمام قصه ماریه را پیش عائشه گفت تا روزی رسول در حجره عائشه
 باز ناگاه از زبان عائشه بیرون آمد بانی الله شما با ماریه خلوة کرده بودید بعد از
 ماریه را بر خود حرام کردید رسول علیه السلام فرمود آنرا بچه دانی عائشه گفت بر من حف
 گفت رسول علیه السلام فرمود چنانچه سر مرا که منع کرده بودم پیش تو گفت من حفزه را بر
 حرام کردم رسول علیه السلام بغایت ضعیف شده بود که مهتر جبرائیل در رسید و گفت ای
 فرمان میشود که ماریه بی کنایه ست و غریب تو چرا بر خود حرام کرد انیدی بحکم فرمان
 در آن حجره حفزه با ماریه خلوت کن و از حجره یک ماه بیرون میا و در مسجد بر
 جماعت هم مرو حضرت رسالت علیه السلام یک ماه درون حجره خلوة شد یاران
 لقای مبارک سخت رنجور گردیدند چون امیر المؤمنین ابوبکر و عمر رضی الله عنهما
 معلوم شد که بسبب دختران از دیدار پیغمبر علیه السلام محروم شدند امیر المؤمنین
 عمر را طاقت نماند دست بر تیغ انداخت و روی به حجره حفزه بگرد چون نزدیک
 رسید گفت چرا سخن آنچنان گفتی که دل پیغمبر صلی الله علیه وسلم از تو رنج
 است و ما از سعادت دیدار پاک او محروم ماندیم اکنون بدین تیغ سراز تن جدا
 حفزه آب ندامت در چشم آورده گفت که یا ابابک بکوی بکشتن من پیغمبر
 رضاداده است پانه ازین سخن عمر اندیشه کرد و گفت اگر چه دختر منست اما حوا
 پیغمبر ست چون من کشته باشم پیغمبر بگوید ترا که فرمود که حفزه را بکشتی

من بر پیغمبر خصم کرده باشم جواب چه گویم باری در حجره روم و از پیغمبر
 دریابم که واقعه چیست امیر المؤمنین عمر پیش در حجره بیامد و جبرائیل بخدمت
 رسول علیه السلام رسید و گفت فرمان میشود که عمر در حجره آمده است اگر چه
 او در بیرون حجره می نالد با او سخن نکوی عمر رضی الله عنه در پیش حجره می نالد
 و زاری میکرد که جان من و پدر و مادر من نثار قدم مبارک تو باد که بغیر جمال تو
 جهان از من ناریکست و تنگ کشته است هر چند عمر در پیش در می نالد پیغمبر در
 حجره نمی کشاد آنگاه گفت ای پیغمبر خدای تعالی عمر بیچاره شکسته دل باز میگرد
 فرمان رسید که در حجره رباب زن ناعمر در آید اما بر او سخن نکوی پیغمبر علیه السلام
 بحکم فرمان در باز کرد عمر هر چند خواست که بر پیغمبر سخن گوید پیغمبر
 هیچ بر وی نکفتی امیر المؤمنین عمر از پیش پیغمبر برخواست نزدیک دختر آمد و گفت
 هر چند خواستم که کوه پاک بامن در سخن در آید هیچ سخن نکفت اکنون برو بصد
 پیرشان عذر خواهی کن تا آنکه از تو خوشنود شود اگر نه از جان خود دست بشوی که
 سر از تن جدا کنم حفصه بر عائشه رفته گفت که اگر کنه کردیم هر دو کردیم
 عائشه و حفصه رضی الله عنهما هر دو گریان شدند که هر دو روی حجره پیغمبر
 نهادند شاید که خوشنود شود هر دو اتفاق کردند که از در محمد در خدای بهتر است
 همه در پیش خدای عجز و بیچاره کی کنیم هر دو سر بسجده بردند التماس وزاری بحضرت
 حق میکردند و میگفتند که آلهی اگر پیغمبر تراز ما روی گردانیده است تو بکرم
 تدبیر کار ما بکنی بر در کی رویم بجز تو ندانمت زن کانرا دستگیری که کند هم ترا معلوم
 است بجز جمال با کمال سعادت پیغمبر تو ما را نزدیک است که جان ما زلب بر آید
 درین زمان مهتر جبرائیل بخدمت پیغمبر صلی الله علیه و سلم نازل شد و این آیت را آورد که

يا ايها النبي لم تحرم ما اهل الله لك

ای محمد ماشهد بر تو حلال گردانیدیم تو چرا بسخن عائشه شهرا بر خود حرام کردی
 ما ریه حلال تست بسخن حفصه چرا حرام کردی شهید بر تو حلال و حفصه بر تو حلال و ما ریه
 بر تو حلال کردم تو چرا بر خود حرام کردی ای محمد حلال گردانیده ما را کی توانید بر
 تو حرام گردانید ای محمد بر و عائشه و حفصه را آشتی کن و این آیت را بر ایشان بخوان
 ﴿ضرب الله مثلا للذین کفروا وامرأة نوح وامرأة لوط کانتا تحت عبدین﴾
 یعنی زن نوح علیه السلام و زن لوط علیه السلام را فردای قیامت هر دورا باتش دوزخ فرستیم
 نباید که ای جفتان محمد شما در خاطر مکنر انید که ما اهل و عیال محمدیم اگر این معنی
 نفع کردی زن نوح پیغمبر و زن لوط پیغمبر را نفع کردی باید که سخن نکویید میان
 خود که دل نورانی محمد از شما رنجور گردد آنگاه پیغمبر گفت آلهی فرمان بدین بود
 که یک ماه از حجره بیرون نیایم بست و نه روز گذشت یک روز مانده است ما را راست

شود فرمان آمد که ای محمد اگر چه ماه بست و نه روزست ما فرمان دادیم تا امر
 بروی عائشه و حفصه از در ما خالی نباشند و نا امید نروند تا آنکه ترا برابر خود
 برونند پیغمبر نظر بالا کرد فی الحال ماه در نظر مبارك آمد پیغمبر علیه السلام از
 بیرون آمد با عائشه و حفصه آشتی کرد دست راست عائشه گرفت و دست چپ
 بگرفت بسوی طرف حجره مبارك روان شدند و شکر خدا ی تعالی میگفتند چنانکه بزرگ
 درین معنی گفته است * بیت * هم بار بدست آمد و هم کار فراهم شد * الهام
 لله که این هم شد و آن هم شد * بجزمت پیغمبر صلی الله علیه و سلم و بجزمت
 نبوت که از من بیچاره گناه کار با جمیع مؤمنان که در دنیا و عقبی از همه خشنود و راضی
 باشی و خصمان مارا راضی گردانی بمنه و کمال کریمه *

باب سیزدهم در فضیلت جوان یوسف

صفت که در رضای خدای تعالی عزوجل چگونه بوده اند آوردند که در عهد مصطفی
 صلی الله علیه و سلم جوان رادر خانه علوفه اهل بیت نمانده بود و آن جوان شتر
 داشت آنرا پالان انداخت و در بازار از جهت ستانیدن علوفه رفت زنی صاحب چاه
 بر بام خانه خود نشسته بود نظر بر جوان کرد و اله و شیدای او کشت کنیزک را بطلب
 و گفت نزدیک آن جوان برو که اشتر سوار ست از وی پرس از بهر چه کار آمد
 و بر بازار میروی جوان بعده آنچه بگوید و مطلوب کند تو او را بکوی که آن چیز
 خانه ماهست برین طریق او را بطلبی چون کنیزک نزدیک آن جوان آمد و گفت
 ای جوان چه مقصود داری و در بازار چه میروی و چه میخواهی جوان گفت بهر خرید
 غله آمدم کنیزک گفت ای جوان در خانه ما غله بسیار ست بستانی جوان برابر کنیزک
 روان شد درون خانه در آمد و بگفت که این جوان را پیش در آورده ایم گفت چون
 وی درون خانه در آید او را در حکایت غله مشغول خواهی کرد باید که در را
 قفل کنی همچنان بگردان در خانه در آمد او را در حکایت غله مشغول کردند و پرسیدند
 که ترا چه قدر غله مطلوب است جوان بگفت که یک شتر بار غله مطلوب است گفت
 آن زمان بتو میدهم و از تو در هم و دیوار نستانم که دل من شفته جمال توشده است
 تو مراد من حاصل کن تا هر چه تو میخواهی بتو دهم آن جوان گفت این سخن مگو
 حاکم می بیند و دو کواه حاضر اند عورت آغاز کرد که حاکم چست جوان گفت
 حاکم احکم الحاکمین که هیچ چیز از وی پوشیده نیست باز عورت گفت دو کواه کیانند
 جوان گفت که کراما کاتبین که در دست راست و در دست چپ بنی آدم حاضر
 اند امروز هر چه مردم بکنند ایشان در نامه اعمال او بنوشند و فردای قیامت بگردان
 او کواهی دهند عورت آغاز کرد که ای جوان مرا از چتها مترسانکه من ترا گذاشتی
 نیستم تا آنکه مطلوب من حاصل نکنی و در فرمان من نباشی ترا هلاک گردانم گوید

که دزدست در خانه من بزدی آمده است جوان گفت ای عورت اگر تو مراد میان
 اهل مکه در نظر خلاق در هلاکت افکنی خواری دنیا یک زمان بیش نیست اما فضیحت
 عیبی در نظر خلاق اولین و آخرین در عرصات قیامت خواهد بود و عذاب
 و خواری دنیا بغذاب دوزخ نمیرسد که یک روز عذاب دوزخ هزار سال روز این جهان
 باشد عورت دید جوان رغبت باین کار ندارد دود ست دراز کرد و دامن جوان
 محکم گرفت انگاه گفت این کمان میر که ترا از دست بکنارم تا آن زمان که
 مقصود من حاصل نکنی جوان دید که او در دام شیطان سخت گرفتار شده است گفت
 مانی بکنار نافر اغت قدم جا بروم و خود را فارغ کنم زن قدم جا درون خانه بنمود
 گفت برو فارغ شو جوان بقدم جا رفت و در کیسه استرعه داشت آنرا کشید و نظر
 سوی آسمان کرد و گفت آلهی تو میدانی که این زن مرا از بهر زنا گرفته است
 من از خوف آتش دوزخ تو میترسم اگر مراد او آنست که شهوة نفسانی بر انم اکنون
 همین نفس خود را از میان جدا میکنم تا طمع او از من بریده شود این بگفت و استرعه
 را آلت خود بر اند هر چند که زور کرد زره بریده نمیشود جوان روی بجانب قبله
 کرد و گفت آلهی آنچه از من بر زبان سزید من این زن را بکنتم و هر چه از دست سزید
 بر نفس میکنم امانی دائم که استرعه کار نمیکند حکمت تو درین چست و درین چه حکم
 فته است همان ساعت دید دیوار قد مجاز میان شکافت و راهی پدید آمد حمد خدای
 عز وجل بجای آورد بیرون شد دید شتر باغله استاده است جوان در حیرت شد که
 این شتر باغله که کرد و این غله حق کیست مهار شتر بگرفت بجانب خانه پیغمبر
 روان شد مهتر جبرائیل پیش از وی بخدمت پیغمبر صلی الله علیه وسلم بیامد و تمام
 کیفیت جوانکه با عورت گذشته بود میگفت و این آیت کلام ربانی در شأن او بیاورد که
 ﴿وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ﴾
 ﴿وَاللَّهُ بَالِغٌ أَمْرِهِ قَدْ جَعَلَ اللَّهُ لِكُلِّ شَيْءٍ قَدْرًا﴾ یعنی بگوید که ای محمد مر این جوان را چون
 بود حضرت ماثقوی و وزیدی ما را نجات دادیم و مخرج پیدا کرد انیدیم از کار استرعه امان
 یافته و از دیوار راهی پیدا آوردیم تا بیرون شدی و از دست او بچستی بعد از آن پیغمبر
 روی این بنخواند و گفت که فکر غله با شتر چه میکنی که خدای تعالی میکوید که این صلاحیت
 است که از نزدیک خدای تعالی یافته هر که بدرگاه خدای تعالی صلاحیت کرد او را حق تعالی
 چنین رزق رساند که آن نباشد که از کجای آید و چنین گویند که آن جوان دحمیه کلبی
 بود رضی الله تعالی عنه الغرض چون جوان مهار شتر بدست گرفت بخدمت مصطفی صلی
 الله علیه وسلم در رسید چون پیغمبر او را بدیدند مژده کردند و این آیت بر
 دادند و گفتند که شتر باغله در خانه خود بری که حق کسی نیست بلکه داده خدا

در خانه خود رفت چون جوان از راه دیوار قد مجا بیرون شد عورت بادیده بود دید که از قد مجا بیرون نمیشود و خود آمد و قد مجا نظر کرد دید جوان در نیست بدر آمد در را دید قفل کرده در حیرت افتاد نعره بادرد بر او دو تراچنین بنده گانند که از خوف توجان و تن درمی باز ندر ضای تو حاصل میکنند این بنده نیک کردار ترا دیدم که حضرت پاک تو بصلاحت جستی و حلالی اگر چنین من بد کردار بسوی تو باز کردم بادست تهن و عمل تباهی کارهای از من بیچاره عفو نمای باز چرا که من زن بد کردم و ان زن نداشتید ای چون بحضرت ماباز کردی نظر بکرم ما کن از بهر آشتی کناه بمجرد شنیدن عورت چنان توبه بصدق کرد که یکی از خاصه کل آن حضرت کشت

حکایت آورده اند که جوانی در جهازی سوار بود آوازی از دریا شنید که ده هزار دنیار دهد که چیزی بیاموزم که در دنیا و عقبی مرا دراپسندیده باشد اهل جهاز در راست نظر کردند هیچ کویند را در میان ندیدند و باز ندای دیگر بشنیدند در میان شامده هزار دنیار بدهد چیزی بیاموزم که در دنیا و عقبی پسندیده باشد اهل بشنیدند هیچ کس با هیچ مانند نکردند بار سیوم همچنان آواز بر آمد جوانی در جهاز بود در مال خود بر آمد دید همان ده هزار دنیارست در خاطر بگرد که ده هزار دنیار دارم چه عجب که این سوفه غیب از من قبول میکنند بر خود آغاز کرد که ای صاحب خطا هزار دنیار در ملک دارم آنرا درمی باز بیاموز که مرا چه آموزی نداشتید که تو ده هزار دنیار را در دریا باند از آنکه بیاموزم جوان ده هزار دنیار را در دریا باند اخت نداشتید که این آیت بر خواند که **وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ يَتُوكَلِ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ** ان الله بالغ امره قد جعل الله لكل شیء قدرا جوان مرا مبینات در کلام ملازمت میکردناروزی سوداگران در جهاز سوار بودند نزدیک جوان آمد گفتن که کس چنین نه کرده است که تو کردی باو از غیب ده هزار دنیار در دریا برتاب اگر ترا مطلوب این آیت بود از قرآن میشنیدی در خواندن ملازمت میکردی ایشان این عتاب تمام نگفته بودند که جهاز از میان دوپاره شد هم در زمانی آن گویند عتاب بدر یا هلاک شدند و این جوان در تخته جهاز بماند باد مرآن تخته را بر دودر جز نزدیک رسانید جوان چون جزیره را بیامد نزدیک آن جزیره دختر صاحب جمال نشسته که پرسید که تو کیستی و چگونه درین مقام افتاده دختر آغاز کرد که پدر من مرد سودا بودم را بغایت دوست داشتمی و هر جا که رفتی مرا برابر خود برد تا پدر مرا اتفاق سودا دریا شد مرا برابر خود در جهاز سوار کرد تا روزی جهاز در میان دریابشکست در یک تخته سوار ماند ام بادمران تخته را درین جزیره رسانید جوان گفت ای دختر واقعه تو واقعه من یکست اما دل بر خدای عزوجل بند جوان

زید اگر دانا گه جوان از آن دخترک پرسید چند روز باشد که درین مقامی افتاده دخترک
 گفت سه روز باشد که درین جزیره ام جوان گفت درین سه روز هیچ جهازی ترا در نظر
 نیامد دخترک گفت در نظر من افتاد خواستم تا اهل چهار را او از دهم همان ساعت پرده
 در نظر من بطریق کوه بر من آمد تا میان من و جهاز پرده می شد هر اینه من
 از او از کردن باز می ماندم هم درین میان بدیدند که جهاز دیگر پیداشد
 جوان خواست تا اهل چهار بانگ کند فی الحال پرده کوهی در نظر آمد جوان در خاطر
 بگرد که در دریا این ندا شنوایند که درین آیت ملازمت می باید کرد در دنیا و در عقبی
 پسندیده باشد جوان در زمان این آیت را بخواند که ﴿ومن یتق الله یجعل له مخرجا﴾
 بمجرد خواندن پرده کوه بطریق آب بگذاخت و پرده از میان دور شد صاحبان چهار را بانگ
 بگردایشان جهازی فرستادند جوان برد دخترک گفت در خاطر نگران نباشی تو خواهر من
 و تراجات دهد خدای تعالی بر پدر تو رسانم آنگاه جوان و دخترک هر دو بر جهاز بنشستند
 و دخترک نیز چند صدف جزیره دریا بجهت بازی جمع کرده بود جوان گفت در یک کوشه
 چادر بند تا هم بدین مشغول باش و دیگری نباشی و در جهاز سوار شدند و سلامت از دریا
 بگذشتند و خانه این جوان و خانه دختر در مصر بود جوان در شهرش رسانید چون در خانه
 دخترک رسید او را بحمل بنشانند و خود پیش در پدر رسید آواز گریه شنید از یکی پرسید که
 درین خانه بسبب چه گریه میکنند همسایه کان گفتند که درین خانه سوداگر است
 و در سفر در جهاز سوار شده بود این سوداگر را دخترک بود او را بغایت دوست میداشت
 و حکم خدای تعالی چنان شده که جهاز بدریا شکست و پدر از دریا سلامت
 بیرون آمده و دختر در میان دریا غرق و غایب شده اکنون پدر از برای دختر میکرید
 و ماتم دختر میدارد و جوان آغاز کرد که دختر او در تخته سوار بوده و بجزیره سلامت
 شده بود و جهاز ما هم در میان دریا شکسته بود حق تعالی ما را هم در تخته سوار کرده
 بران جزیره دختر رسانید تا جهاز های دیگر در رسید هر دو تن سوار شدیم و از
 دریا بیرون آمدیم و دختر گفت که من دختر فلان سوداگرم اکنون دختر او را آورده
 ام چون این سخن را همسایگان شنیدند مرد سوداگر را خبر کردند که دختر تو هم
 سلامت بیرون آمده است سوداگر بمجرد شنیدن بی اختیار بیرون آمد دختر را بدید
 و در کنارش گرفت و برویش بوسه میداد از جوان پرسید که چگونه بیرون آمدی
 جوان و دختر همه احوال را بگفت سوداگر گفت ای جوان تو هم فرزند من و این
 دختر را بنگاح زنی بر تو دادم و دخترک را تسلیم آن جوان کرد تا روزی زن و شوهر
 هر دو حکایت میکردند و شوکر مرخدا پیرا بر زبان میراندند که چگونه حق تعالی از دریا
 نجات بخشید بعده جوان آغاز کرد که ای دختر آن صدف که در کوشه چادر بسته

که کر مه‌ای که در میان صدف اند بغیر از آب در یا چکونه زنگ باشند یک را بیمار تا نجان زد
 تماشا کنیم دخترک بر خواست و صدف در یابیش شوهر بیاورد و جوان سنگی بر کفر بشناسد
 صدف را بشکست و تمام صدف پر مر و ارید بود بیرون آوردن مر و ارید یک صدف را با
 بازار بد قیمت ده هزار دینار شد هر یک را شکسته ده هزار دینار شدی تا چند آن ماه
 از حساب بگذشت آنکه در حق آنند اشناوند که وعده برین بود که در دنیا قضا
 پسند یک باشد در دنیا چند آن مال دادیم که در حساب نمی آید در عقبی چند آن حساب را
 اکثر تمام مخلوقات جمع شوند در خاطر هیچ یک در نکند باید که مؤمن در خواندن این
 مبالغه نماید و ملازمت کند تا عزت و شرف دوجهان حاصل آید الهی بجزمت این فرود
 کلام میاید و قرآن همید که من شکسته را با جمیع مؤمنان بمقصود هر دوجهان رسانیده بگو
 بمنه و کمال کرده **باب چهاردهم** در فضیلت خالد بن ولید رضی الله عنه
 که چندین هزار کسی از دست او بدولت ایمان مشرف شدند آورده اند که پدر خالد رضی
 عنه ولید بود و بغایت پیغمبر عه را رنجانیدی روزی ولید پیغمبر را بغایت در رنجه داشت
 رسول علیه السلام روی بسوی آسمان کرد گفت الهی تو میدانی و می بینی که مرا تو
 رنجه داشته است همان ساعت مهتر جبرائیل در رسید و گفت یا محمد فرمان میشو د که
 تو گوی در حق ولید همان کنیم امانت قلم بران رفته است که از پشت ولید پیدا
 پیدا کنم نام او خالد باشد و از دست او هفتاد هزار کس از یک شهر با پادشاه بهم
 شوند و نیز چندین هزار دیگر از شهرهای دیگر پیش او مسلمان خواهد شد محمد
 اختیار کردم خداوند اگر محمد را ولید در رنجه میدارد اکنون رنج او مشقت در
 محمد بگذرد تا مادام که در دنیا است آن کوه را زوی درین دنیا پیدا آید الغرض
 تعالی خالد را در جهان آفرید و خورد بود که بسعدت دین اسلام در نظر پیغمبر
 السلام مشرف گشت و کار او هر روز بنظم شد تا روزی پیغمبر علیه السلام را اتفاق
 در پیش آمد رسول با جمیع یاران روان شد خالد نیز برابر پیغمبر بود و لشکر بشب
 تاشبی لشکر پیغمبر بدامنه کوهی میگذشت و خواب بر خالد غلبه بگرد و عنان
 از دست بر زمین افتاده شد و خود از اسب افتاد و چون خالد بهوش آمد خود را تنها دید
 از لشکر رسول جدا افتاده در زمان بگفت (انالله وانا الیه راجعون) الغرض تا سه روز
 میان کوهها میگذشت و هیچ یک را در میان کوه نمی دید بعد از سه روز بر کوهی بر آمد در
 آن کوه صحرای بدید که سایه بانی ها و سراپردهای ابر شمیمین نصب کرده اند و پادشاه
 در آن صحرا پدید آمد و لشکر او تادر نظر او کار کند همه صحرا پر شد و خالد لشکر بگرد
 میان آمد میان افتاده ام اسب را در میان سنگها در سنگی بر بست و بخند ای سپر دو خود فرود
 میان ایشان خلط شد بعد از زمانی دید منبری نصب کرد و نوزن یک منبر تختی بیمار است
 و راست و چپ منبر کر سهای زرین نصب کردند چون پادشاه بر سید و بر تخت بنشست

و نزدیک پادشاه بر کرسیهای زرین نشستند از گاه معلم ترسا بر خواست تا ترغیب کفر خود را
 ایشانرا بکنند چون نظر خالد بر معلم افتاد گفت آلهی زبان این معلم را بر بند که در
 راه باطل ترغیب کفر ایشان نخواهد کرد اما تو قدری که بر همه چیز قدرت داری و می توانی
 که در ساعت زبان این معلم ترسا را بسته کردانی دعای خالد رضی الله عنه فی الحال قبول
 افتاد هر چند معلم ترسا بخواست که سخن کفر دین خود بگوید زبان بگفتار نمیگردد
 بهزار حیل و روی بجانب پادشاه و نزدیکان پادشاه بگرد و گفت ای پادشاه و نزدیکان پادشاه
 بدانید که محمدی در میان مادر آمده است در نظر او زبان من در کلم می پیچد اکنون میان
 خود تمحص بکنید و او را بیرون آرید پادشاه و نزدیکان پادشاه بایکدیگر تمحص کردند هیچ
 یکی خالد را نیافت زیرا که جامه و تن مبارک ایشان مانند آنها بود چون معلم
 ترسا دید که یافت نمی شود از منبر برخواست و استاده شد و آغاز کرد که ای محمدی ترا
 سوگند میدهم بدان خدای که او را پاک بخوانید و سوگند میدهم بر آن محمد که
 ای محمدی دین او اختیار کرده و از جمع ما بر خیز و استاده شو تا چند مسئله هم از دین
 تو پرسیم خالد در خاطر بگذراند که جان و تن من فدای خدای و رسول خدای باد که من خلای
 کنم چگونه کس باشم بر جست و استاده شد معلم ترسا خالد را بدید نزدیک خود خواند
 و گفت ای محمدی راست بگویی که بر من چه سخن رانندی که در زمان زبانم از کلم دهان
 بسته شد اگر راست گفتی از جان خود امان بردی و اگر نه از جان خود دست بشوی خالد
 گفت جان ده و جان بستان خد او ندانست و در دین آفرید کار چنین سخن حرام و باطل
 و سخن کافر است اما چون من ترا بر منبر آمده دیدم از خدای خواستم که آلهی این معلم
 ترسا چند هزار کسی را در راه باطل دین خود را ترغیب خواهد کرد بگرم خویش زبان او را
 بجز سخن راست چیزی دیگر جاری نکردانی معلم ترسا آغاز کرد که سخن تو چگونه راست
 شد و دین ما چگونه باطل گشت چند چیز از دین تو می پرسم اگر جواب آن تسلی دل ما
 گفتی بهتر اگر نتوانی گفت پادشاه را بگویم که ترا هفت پر کاله کند خالد گفت آنچه حکم
 خدای تعالی در من رفته باشد از آن کم و بیش نخواهد شد اما هر مشکل که در دین مسلمان
 است به پرسسی معلم ترسا آغاز کرد که من در توریت نوشته دیده ام که خدای تعالی در
 بهشت درختی آفریده است و نام آن درخت را طوبی نهاده اند و هیچ خانه نباشد که شاخهای
 آن درخت با میوه در آن خانه نباشد و دیگر در توریت نوشته دیده ام که هر یک بهشتی
 را خانه در بهشت باشد چند آن این دنیا باشد بس چگونه در عقل این سخن بکنند هیچ
 خانه نخواهد بود که ازین درخت و شاخها و میوهها و انواع نعمتها که خدای تعالی شمارا در آن
 درخت موجود کرده است همه مسلمانان را روزی خواهد کرد و دیگر شما میگوید که خدای
 تعالی قدره بر همه چیزها دارد اگر سخن پروردگار شمارا استست خود تمثیل درختی
 طوبی درین جهان بنمای خالد گفت نیکو گفتی بنمایم روی بر پادشاه کرد و گفت میان

من و معلم مضمف شوید از دلالت وحدانیت خدای تعالی عدول بکنند و معلم تشبیه در سلسله
 طوبی هم در جهان میخواستند اکنون بدانید که تمثیل آن درخت خداوند من در املیه
 پیدا کرده است و اظهار آن درخت ماه در سموات داشته است مرا بگوید که آن ماه در آن
 یکست یا بسیار پادشاه و نزدیکان پادشاه گفتند یکست خالد گفت روشنی آن ماه در تمام
 است یا بعضی محل گفتند در جمله جهان و در قصر سلاطین و در کلبه مساکین بگوشه
 می تابد خالد گفت آفریدگار من که این قدر ماه خود را چنان نور داده که جمله جهان
 میگردد و درخت طوبی را آفریده است که همچنان میوه های آن بهمه بهشت مرسد افتاب نیز
 میوه های دینار می پزد و بنده کان حق سبحانه و تعالی میخورند چون معلم این جواب از خالد
 گفت در توریست نویخته دیدم که چون بهشتیان در بهشت در ایفند هر یکی هر روز بقیام
 هزار من نعمت بخورد اما از هیچ یکی بول و غایط نباشد اگر این سخن راست است از پروردگار
 چندین نعمت بخورند هیچ بول و غایط نباشد اگر این سخن راست است از پروردگار
 تمثیل او درین جهان بنمای خالد گفت که تمثیل این حق تعالی در رحم زنان نهاده است چون عوز
 حمل میگردد مادامی که چهار ماه میشود جان بر قالب می آرد و در شکم مادر میگردد و در زرق میخورد
 و پنج شش ماه که بدین طریق در شکم میگردد و در زرق میخورد اگر در آن روز در شکم مادر بول و غایط
 کند در حال زوده مادر پاره پاره میشود و میمرد چون مادر فرزند را بزاید در زمان بول و غایط
 جدا شود در آن ساعت فرشته ندای میکند بوی بنید ای بنده کان قدره آفریدگار که در شکم ما
 چگونه بود و در حال چگونه است پس ای معلم آفریدگار که در شکم مادر چندین گاه پاک
 داشت اگر در بهشت پاک و پاکیزه نگاه دارد چه عجب است باز معلم ترسا پرسید که صف
 خدای شمار انویخته دیدم که آدم عمر از خاک پیدا کرد ندیده است و فرزند آن او را از نطفه
 آب کند پیدا آورد و همه او را بمیراند و باز زنده کرد آن و این مرده باز زنده شود عجب است
 چون این قدرت آفریدگار ترا که مرده زنده شود تمثیل آن هم درین جهان بنمای
 خالد گفت حق تعالی تمثیل آن در پرندگان نهاده است چون پرندگان با جفت خود فراموشی آیند
 و بیضه نهند و در آن بیضه هر چند نگاه میکنی هیچ اثر حیات نباشد اما ظاهر قدره خداوند
 من اینست که چند روز جانوران بیضه را در سینه خود بدارد و چو جبه از آن بیرون آید
 اگر فرزند آدم که از گل آفریده شده است بعد از آن که مرده در صندوق لح شود
 آن روز که حق تعالی خواهد که همچون جوجه مرغ از زمین بیرون آید عجب نبود
 باز معلم ترسا پرسید که دیگر مرا بگو که کدام پیغمبر است جانوری او را نصیحت
 کرده است و کدام زمین است که افتاب یکبار بیش نفاقته است خالد گفت آن
 مورچه است که مهتر سلیمان علیه السلام را نصیحت کرده است تا روزی سلیمان علیه
 السلام باخشم و خشم سوار شده بود و مورچه چکان بهر طعمه خود از سوراخها بیرون آمده
 بودند چون لشکر را دیدند و مر پادشاه خود گفتند ولی ما تویی بر و مهتر سلیمان علیه

السلام را خبر کن نالشکر او مار از زیر پای خود نکنند سردار مورچگان نزدیک سلیمان
 علیه السلام آمد و گفت ای پیغمبر خدا بگوی مر لشکر خود را که مارا پامال خود نکنند
 که ما هم آفریده کار خداوندیم و فردای قیامت هر جنایت دیک از جانی خود خواسته شود
 و هر خصی دعوی جانی خود کند مهتر سلیمان علیه السلام از سخن مورچه استاده شد و هم
 لشکر را خبر کرد که با احتیاط بگذارید که نخواهم مورچه را ضرری رسانید و دیگر
 از جهت افتاب وزمین که پرسیدی قهر رود نیل است چون مهتر موسی صلوٰة الله علیه و سلام را
 فرمان رسید که با امت خود بیرون آیی تا ببینی که حکم مادر حق فرعون چگونه
 رفته است آنرا رسانیم مهتر موسی علیه السلام با تمام امت خود از مصر بیرون آمد
 چون بر دونیل رسیدند همه امت گفتند پیغمبر خدای فرعون از عقب ما قصد ما
 کرده میرسد ما چگونه ازین رود نیل بگذاریم مهتر موسی علیه السلام دست بمناجات
 برداشت و گفت آلهی تو میدانی موسی را با امت حیران از جهت اینکه رود نیل پیش آمده است
 بگرم خویش اسان کردن در حال جبرائیل علیه السلام در رسید که ای موسی تو
 با قوم خود خاطر جمع دار که فرمان برود نیل دادیم که شق شود و شمار راه دهد تا
 بگذارید مهتر موسی علیه السلام با امت میدیدند که آب رود نیل شق شد و راه هایدید
 آمد خواستند که بگذارند دیدند که نگ دریا کل بود استاده شدند بس حق
 سبحانه و تعالی فرشتگان را فرمود تا افتاب را مقدار یک نیزه بقهر رود نیل داشتند
 در ساعت زمین خشک شد مهتر موسی و امت او بگذاشتند همان روز افتاب در قهر
 رود نیل نافته بود پیش ازین نه نافت حکم آلهی بنفاد رسید چون معلم ترساهر
 سوالی را جوابی مشروع شنید سر فرود افکند خالد رضی الله عنه آغاز کرد که آنچه
 مشکل در دین ما داشتی از من پرسیدی من هم یک سوال از تو پرسم باید که راست
 گوی معلم ترسا گفت خواهی که بانواع سخن جواب بگویم چون تو پیش در حق مادعا کرده
 بجزازاستی از دهانما بیرون نمی آید بس خالد رضی الله تعالی عنه گفت در توریست
 نویسته دیدیم بر در بهشت چه نوشته اند معلم ترسا روی سوی پادشاه کرد و گفت
 ای پادشاه این محمدی از من سوال برآستی میکند اکنون رضای شما بر کدام است
 پادشاه و نیز دیکان او گفتند از محمدی پنج سوال کردی و هر پنج را جواب باتسلی
 شنیدی و اگر یک سوال برآستی من پرسد تو هم برآستی بگوی معلم آغاز کرد که
 در توریست نویسته دیدیم که بر در بهشت نوشته اند که هر که بصدق دل بگوید که لا
 اله الا الله محمد رسول الله بهشت پر نعمت جای اوست و خدای هفت آسمان وزمین
 یار اوست و او دوست خداوند خود است چون معلم ترسا این بگفت و کلمه عرض
 کرد پادشاه بگفت ای معلم سالها ترغیب دین خود میکردی و آنچه تو میفرمودی

مانیم محمد که پیغمبر خداست بدین راست او در نیامم معلم گفت تاخیر نکند که
 حیات دنیا بر باد است و حیات ابدی پیش است فی الحال پادشاه جمله نزدیکان او باهنگام سلام
 کس در پیش خالد رضی الله عنه ایمان آوردند و مسلمان شدند پادشاه و نژادش
 او پرسیدند که ای کس نواز بهر دین محمد جان و تن در باخته و از ما نترس و بوی
 یکی بگویی که چگونه تنهادیدین جانب آمدی خالد گفت حکم خدای برین رفته آمدی
 و من برابر پیغمبر صلی الله علیه و سلم بیرون آمده ام حق تعالی مرا از پیغمبر سخت
 گردانید تا بدین سبب خلعت ایمان در بر شما کرد پادشاه گفت که پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 و سلم کجاست خالد گفت امروز سه روز است که من از صحبت رسول علیه السلام جدا شده ام
 و رسول و یاران او از دامن این کوه میگذاشتند بس خواب بر من غلبه کرد و پندیدم
 از خواب بیدار شدم دیدم که حضرت رسول و یاران همه رفته اند و تنها مانده ام سرفراز
 در میان این کوه میگذشتم ناآنکه با اینجار رسیدم پادشاه گفت من باز گشتمی نیم نا
 دولت پای بوس حضرت رسول علیه السلام میسر نشود هم درین میان جبرائیل
 السلام بخدمت پیغمبر آمد و فرمان رسانید که ای محمد هیچ میدانی و تخصص میکند ملک
 خالد تو کجاست چون پیغمبر علیه السلام از جبرائیل این سخن بشنید آغاز کرد که
 یاران خالد کجاست یاران گفتند یا نبی الله چند منزل همراه بود و امروز سه روز
 است که نمی نمایم رسول علیه السلام گفت ای اخی جبرائیل زود با من خبر فرست
 بگویی که کجاست و احوال او چیست مهتر جبرائیل علیه السلام گفت که کار او بخیر است
 حق تعالی مرا بسوی تو فرستاده است نامزده بشارت خالد بنور سامن اما فرمان مبشر
 که ای محمد هیچ از وعده ما یاد نمی آری و وعده ما بنوچه گفته بودیم که از پشت و بر
 پسری پیدا کردیم که هفتاد هزار کس بدست او مسلمان شوند اکنون وعده
 بتو وفا شد و تمام کیفیت خالد که با معلم ترسا پادشاه و نزدیکان پادشاه چه قاعده
 شده بود مهتر جبرائیل علیه السلام صلوة الله علیه همرا با رسول علیه السلام بگفت
 بعد از آن گفت یا رسول الله فرمان میشود که خالد و معلم ترسا پادشاه و جمله لشکر
 استادان و در حیرت اند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم را از کجا طلب کنیم اکنون پیک
 خود را بفرست تا ایشانرا بیارد و چون پیغمبر این سخن بشنید پیک خود را خواند
 و کیفیت خالد با وی بگفت پیک گفت یا رسول الله ان سمت از مهتر جبرائیل علیه
 السلام به پرس جبرائیل علیه السلام ان سمت را با پیغمبر صلی الله علیه و سلم بگفت
 پیک از غایت شادی این خبر از پیش رسول علیه السلام چنان بیرون آمد که هم در
 آن روز بدیشان رسید بجزردانکه نظر خالد بر پیک افتاد از جای خود برخواست پیک را
 در کنارش گرفت هر از آن خالد پرسید که پیغمبر صلی الله علیه و سلم چگونه است
 پیک گفت حق تعالی مهتر جبرائیل را فرستاد تاخیر تو پیش رسول صلی الله علیه و سلم

بگفت که پادشاه با معلم ترسا و چندین هزار کس در پیش خالد رضی الله عنه بشرف اسلام مشرف شده اند اکنون پیغمبر صلی الله علیه وسلم مرا فرستاده است تا راه بری شما بکنم تا بخدمت پیغمبر صلی الله علیه وسلم مشرف شوید چون پادشاه و نزدیکان او بدیدند و این خبر را از وی شنیدند هم همه شاد شدند و میگفتند مر حبا خوش آمدی اکنون زود راه بری کن که خاطر ما بهر ملاقات لقای حضرت رسول علیه السلام سخت دل کشان کشته است بیک پیش شد و بخدمت پیغمبر صلی الله علیه وسلم ایشانرا رسانید و رسول علیه السلام پادشاه و معلم ترسا و نزدیکان او را بنواخت و ترغیب اسلام کرد بعد روی بخالد کرد و گفت ای خالد وعده حق تعالی بمحمد اینست که چندین هزار کس از شهرهای دیگر بدست خالد مسلمان خواهند شد از آن یکی بنفاد در رسید و چندین وعده دیگر پیش است آوردند که چون وقت موت حضرت رسول علیه السلام نزدیک رسید پادشاهی بود بر رسول علیه السلام نامه بنوشت من هم پادشاهم و هم نام محمد دارم و محمد الزمان منم نیمهء ملک عرب مرا باشد و نیمهء ملک ترا باشد نامیان ما به مساحت آید و اگر نه بچنگ پیش آی و بعد از رسید این اخبار رسید عالم چند روز زیست و بعد بجوار آلهی نزول فرمود و امیر المؤمنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه بر تخت خلافت بنشست فرمود مر خالد رضی الله عنه تا ساخته شود و انتقام آزان بی پاک گرفته باشد چون خالد رضی الله عنه بحکم فرمان خلیفه ساخته شد و بالشکر اسلام بیرون شد و بعد از چند روز بدان شهران پادشاه رسید ایشان نیز آن روز بچنگ پیش بیرون آمدند اول کسی که بدست او مسلمان گشته شد همان پادشاه بود و شش هزار کس هم آزان شهر بدست خالد رضی الله عنه مسلمان شدند دیگر معلوم خوانندگان و شنوندگان باد که هر حکایت که مصنف درین کتاب جمع آورد باخبار صحیح است تا ثواب مر خواننده کان و شنونده کان را حاصل آید آلهی اهل کفر را بکرم و لطف خویش از اهل هدایت و توحید گردان و بجزمت یار معظم و مکرم پیغمبر صلی الله علیه وسلم خالد ابن ولید رضی الله عنه همه مؤمنان را بر معرفت توحید آراسته داری بمنه و کمال کرمه *

باب پانزدهم در فضیلت بلال و هلال

رضی الله تعالی عنهم آوردند که چون پیغمبر در شب معراج بر عرش مجید برآمد در خاطر ایشان بگذشت که برادریم موسی بگونه طور برآمد و نعلین در پای داشت فرشتگان گفتند ای موسی در حضرت خداوند آمدی نعلین از پای بیرون کن پس ای محمد تا آنکه ترانگفته اند رعایت ادب نگاه دار نعلین از پای بکش پیغمبر صلی الله علیه وسلم خواست تا نعلین را از پای بکشد فرمان رسید که ای محمد آنچه در خاطر مبارک تو گذشته است ما بعلم قدیم خود دانستیم و مانعی نخواهد که نعلین از پای خود بکش اگر چه بموسی فرمانی رسید بود نعلین از پای بکش تا که

کردی از کوه طور بر پای او بر بند دو مستغفر تر کرد اما ای محمد عظمت تو آزان
 که تو خیالی میکنی آزان روز باز که عرش عظیم را بیا فریدی ام از جنبش قرارند ارد که
 قدم تو مشرف گردد کنون نعلین از پای خود بیرون مکن تا کرد نعلین تو بر تانگ
 رسیده باشد که از جنبش قرار گیرد و فرمایم فرشتگان را که کرد نعلین ترا جمع کنند و در
 بچوران دهند تا ایشان آنرا سر مه چشم خود سازند تا ببرکت قدم تو جمال ایشان منور
 اکنون ای محمد اگر قدم هوسی بکوه طور رسید بپرکت قدم او که در حضرت ما آمد
 از پر تو جمال ما بر کوه طور نافت آن نیز سر مه دیده هاشد امروز زینت و جمال اهل
 شد و کرد نعلین تو توتیای چشم حوران بوش شد (الغرض چون خداوند تعالی پیغمبر
 الله علیه و سلم را از حضرت خود باز گردانید فرمان شد که ای محمد تو باز میگردی اما اقطاع
 داری و انرا متصرف کن پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت الهی هنوز جهان باقیست و به
 بیبشت نیامدند قسمت بر کیان کنم فرمان شد که آنروز که مجموع امتان تودر بهشت
 آیند قسمت ایشان ما خواهم کرد تو نزدیک ابو بکر و عمر و عثمان و علی مبروی ایشان خواهد
 گفت ای سید عالم ترا سعادت آن جهان حاصل شد بر ای ما چه آوردی اکنون برودر بهشت
 ایشان قسمت کن مرده بشارت بر ایشان برسان و بگو بهر شما در بهشت چنین منزلها قسم
 کرده اند و پروردگار جل جلاله بکرم آنرا بشما ارزان خواهد داشت (الغرض پیغمبر
 صلی الله علیه و سلم) در میان بهشت بنام یاران قصرها و جوی بارها و حوران و غلمان و انهار و
 قسمت میگرد که در نظر پیغمبر صلی الله علیه و سلم حوری در آمد آنرا بنام بلال تعیین میکرد
 بکرش در آمد و گفت یا رسول الله خود منصف شوید بلال رضی الله عنه سیاه است و سیاه
 نسبت به شب دارد و من زعفران ام نسبت بروز دارم پیغمبر صلی الله علیه و سلم این سخن بشنید
 آغاز کرد که ای حورا اگر تو نسبت خود بروز میکنی بلال من بیشک سیاه از فرماند و سیاه بشب تعالی
 دارد آخر نشنیده که شب خلیفه روزست و در روز غوغای عالم ست و در شب ر
 و نیاز دوستانست هنوز پیغمبر صلی الله علیه و سلم تمام نگفته بود که فرمان شد که ای محمد
 اکنون تو بدین حور سخن مگوی تا من از جهت بلال تو بدین حور گویم آنکه فرمان شد
 ای حور تو با جمیع حوران در بهشت بی خال آفریده شده آید فردای قیامت فرمان شد
 تا سیاهی بلال را بیکرند و نقطه خال بر خسار حوران کشند تا ببرکت نقطه سیاه او هر روز
 جمال شما زیاده گردد زهی برکت نقطه سیاهی او که زینت جمال شما خواهد بود (الغرض
 پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود که چون در شب معراج نزدیک در بهشت رسیدم و آواز بانگ
 نماز بگو شم رسید متعجب شدم کتم الهی وعده تو برینست که پیش از محمد کس در بهشت در
 نیاید این کسست که پیش از من در آمده است فرمان رسید که این خادم سرای بلال است پیش
 از تو در بهشت در آمد او که بانگ نماز میگوید تا تو در ای و نماز گذاری زهی مرتبه
 او در بهشت که بانگ نماز بنام اوست و فردای قیامت جمله موءذنان در زیر علم بلال

رضی الله عنه باشند و پدر بکر هلال نام غلام بود که بشرف دین پیغمبر صلی الله علیه وسلم مشرف شده بود و مردمان او را کم میدانستند تا روزی پیغمبر صلی الله علیه وسلم با جمع صحابه در مسجد نشسته بودند آغاز کرد که ای یاران این زمان نزدیک محمد کسی خواهد آمد که بهشت مشتاق اوست چون یاران از زبان پیغمبر صلی الله علیه وسلم این سخن شنیدند از مسجد بیرون شدند تا استقبال کنند رسول علیه السلام گفت ای یاران کجا میروی که مردمان خدا را در دنیا کس نشناسد یاران هم بر جای خود نشستند و بسوی در میدانند که نگاه مرد سیاه دو چشم در هوا دوخته پیدا شد و به مسجد در آمد رسول علیه السلام بتعظیم او را بنزدیک خود بنشانید و بنظر مبارک جانب او میدید که از غایت کرسنگی چشم او در حلقه چشم او میکشست پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت اگر بگوی بر تو چیزی بیاریم تا افطار کن گفت یانبی الله نذر کرده بودم بدرگاه مولی که چون بشرف ملاقات تو حاصل شود سه روز روزه را بشکرانه بگذارم نگاه پیغمبر علیه السلام گفت چون مدت روزه بگذرد وقت افطار محمد را بدعا یاد کنی گفت ای محمد شما بر کزید حضرت رحمان جل و علا بدعا ترا حاجت نیست اما هیچ نپیدانم عمر من سه روز دیگر باقی هست پانه این قدر بگفت از خدمت رسول عهه باز کشت بعد از سه روز مهتر جبرائیل عهه بیامد و گفت ای محمد خدا تعالی ترا مراده داده که بوفات هلال که از جهان رحلت نموده مهتر جبرائیل بگفت و بشتاب باز کرد رسول عهه پرسید که ای اخی جبرائیل چرا بشتاب باز میگردی گفت ای پیغمبر خدا ای مرا فرمان است که این خبر بر تو رسانم و بر سر بالین هلال رضی الله عنه حاضر شوم و سر مبارک او را در کنار کبیرم و مکس رانی کنم تا آن زمان که محمد بر سر بالین او حاضر شود پیغمبر عهه گفت او غلام کیست یا اخی جبرائیل و کجا نقل کرده است جبرائیل گفت او غلام مغیره است و هم در خانه او نقل کرده است پیغمبر صلی الله علیه وسلم روی بجانب یاران کرد گفت ای یاران بدانید که بهشت مشتاق دیدار هلال بود امروز بدیدار او مشرف شد اکنون بیایید تا تکفین و تجهیز او کنیم بس رسول علیه السلام بایاران روی بجانب خانه مغیره آوردند که چون رسیدند مغیره را خبر کردند که محمد صلی الله علیه وسلم بدرخانه نو آمده است بشره مغیره تغییر یافت گفت که بدرخانه من بچه کار آمده است و بشتاب بیرون آمد گفت ای محمد چه کار داری که بدرخانه من استاده رسول علیه السلام گفت بدرخانه تو مردی نقل کرده است بجهت او آمده ام مغیره گفت جمله اهل خانه من سلامت اند و هیچ کس نقل نکرده است و از کجا میگوی پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت من خود نیامده ام پروردگار من مرا خبر کرده است مغیره درون خانه در آمد تمام اهل خانه را سلامت یافت شادمان بیرون آمد تا سخن پیغمبر علیه السلام را دروغ کند خاک بر دهن او درین وقت غلامی بیامد و گفت ای خواجه هلال نگاه بانی

الله
صلی

اهل خانه من سلامت ند مگر آنکه يك غلام بود كه او نگاه بانی ستوران من كردی از ز
كشیدی هم او نقل كردست پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت اگر چه بر تو كین دعوی
در حضرت پادشاه رحمان عزیز و مكرم ست آنكه مغیره گفت تودانی بر او نزد يك پیغمبر
افتاده است آنكه پیغمبر علیه السلام با صحابه خود بدین محل رسیدند دیدند سر آنكه
پای ستوران و پایی او نزدیک سر کین ستوران افتاده است بهتر جبرائیل سر او را بر او شجا
خویش نهاده مكس از روی او میراند آنكه پیغمبر صلی الله علیه وسلم بدست میبستانها
غسل فرمود امیر المؤمنین عمر ابن الخطاب آغاز كرد كه یا رسول الله چه پیش
كنم پیغمبر علیه السلام گفت ای عمر شستن هلال كار محمدست زیرا كه هلال تعالی
ست و محمد غرب است بعد از شستن در جنازه نهادند و بكورستان بردند و در قبرت ای
پیغمبر علیه السلام چون بجانب روضه دید و تبسم كردی ارا ن گفتند یا رسول الله كبر كش
جای تعزیتست تبسم چراست رسول علیه السلام گفت ای یاران چون الحد پوشید شد فر
بردست یکی شراب بهشت و بردست دیگر طعام بهشت يك حور میگوید كه من شو
دینا كرسنه آمده است نخست من طعام میدهم و آن دیگر میگوید كه از دنیا نشنه كه
است نخست من شراب میدهم و یکی میگوید كه یا رسول علیه السلام مرا با هلال
بندید او گفت (لا ارید الا هو) یعنی نمی خواهم شمارا مگر آنكه اول دیدار پرورد
خود را بینم چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت این معامله و مراتب امت خود معاینه بدست
بس تبسم كردم و شادمان از سر تربت هلال باز كشت (دیگر او رداند كه پیغمبر صلی
علیه وسلم چون بشرف پیغمبری مشرف شد كوس دولت او در هفت آسمان و از
بكوفتند و علم اسلام او بر جهانیان هوید ا كشت پادشاهی از اقالم عرب ترك پادشاهی كرد
كهنه در پوشید و روی بجانب شهر پیغمبر علیه السلام او رداند كه روزی كه بد
رسید از كس پرسید كه محمد كه دعوی رسالت میكنند و میگوید كه من پیغمبر
الزمان ام او كجاست آن مرد گفت در مسجد بایاران كه در دین اویند ایمان با او آورده
نشسته است و اخبار پرودگار خود را بر ایشان میگوید آن پادشاه در خاطر میگذراند
كه من در توریت و انجیل صفت پیغمبری او نوشته دیده ام او رحمة عالمیان است و خاتم
اودام دلها باشد ا كنون هم از خلق او بیاز مایم كه چگونه است آن پادشاه خود را مجنون ساخت
و در مسجد پیغمبر صلی الله علیه وسلم در آمد و هر چه از زبان من آید پیغمبر و یاران
او را میگفت رخسار یاران سرخ شد خواستند تا او را رنجانند پیغمبر صلی الله علیه گفت ای یاران
نخواهم كه این مجنون را كسی رنجاند زیرا كه در بد گفتن كس نر نجد كه كار او
حكم كشته باشد و مستقیم بر قهر خود كشته باشد و غصه خوردن صفت مؤمنان چو
یاران از زبان پیغمبر علیه السلام این سخن بشنیدند جمله خاموش شدند باز این
پادشاه جامه از شرم گاه خود دور كرد میان مسجد بول كردن گرفت باز یاران گفتند

رسول الله بیت الله را بنجاست بول خود پیلید کرد رسول علیه السلام گفت ای باران بپیرداشتم
 کل مسجد پاک کرد اما خرابی دل بنده خدا ی تعالی هر کبیر محمد نخواهد چون
 کبیر از زبان پیغمبر این سخنان شنید با خود گفت از چنین دیدار و گفتار
 کبیر دعوی دروغ نباید انگاه این پادشاه گفت ای محمد هر که بدین نودر آید او را چه درجه
 شد پیغمبر صلی الله علیه گفت هر که بدین من در آید او را حق تعالی در بهشت بر نعمت
 دارد انگاه پیغمبر صلی الله علیه صفت بهشت آغاز کرد که کوشکها و شهرستانها و جوی بارها
 آنها را و اشجار و حوران چنین باشد پس آن مرد گفت ای محمد من پادشاه بودم که کوشکها
 و شهرستانها و کبیر کل زبید داشتم اکنون مرادین ها حاجت نیست پیغمبر صلی الله عمم دهد که
 غیبت بهشت نمیکند گفت از آتش دوزخ بنتر سامن آغاز کرد که هر که دین مرا اختیار نمیکند
 بند ای تعالی او را بزندان دوزخ در آورد بعد آن رسول عمم عذابهای دوزخ را بیان کرد
 و گفت ای محمد قصه من دراز مکن خدای تعالی خواهد که بنده خود را عذاب کند قوت
 عذاب کشیدن او هم خواهد داد پیغمبر عمم دید که نه رغبت به بهشت میکند و نه بیم از دوزخ
 دارد فرمود که مطلوب تو چیست گفت ای محمد بیک شرط ایمان می آیم اگر تو
 ضامن شوی و خط بین بنویشی که حق تعالی فر دای قیامت مرادین را خود روزی کند پیغمبر
 گفت که محمد کی ضامن دیدار حق تعالی شود چون پیغمبر صلی الله عمم مر او را این جواب
 گفت همان ساعت جبرائیل عمم در رسید خطی را بر هر بری نویخته بیاور بدست پیغمبر عمم
 بداد و گفت ای محمد فرمان میشود که ما بکرم پید قدره خود این خط بضائیت نوزو یشته اهم
 بدست اعرابی بد چون اعرابی خط از حضرت خدای تعالی بدید از غایت شادی گفت
 ای محمد مهترین عالمیان زود گلمه کوی تابین پاک نودر ایم پیغمبر عمم گفت بگو که لا اله
 الا الله محمد رسول الله چون اعرابی سعاده دین پیغمبر صلی الله علیه السلام حاصل کرد
 انگاه گفت ای سرور اولاد آدم اول شکرانه دور رکعت نماز بیدرگاه حق سبحانه و تعالی بکنم
 پیغمبر صلی الله علیه وسلم تعلیم نماز کرد و بر خواست و دور رکعت نماز ادا کرد و سر بسجده
 نهاد و گفت ای خالق مقصودی در حضرت جلال تو داشتم بد آن رسانیدی اکنون مطلوب دیگر
 ندارم مگر دیدار حضرت تو هنوز سر در سجده بود که جان بحق تسلیم کرد که پیغمبر صلی
 الله علیه وسلم فرمود تا صحابه جمع آمدند و غسل دادند و بکورستان بردند پیغمبر صلی
 صلی الله علیه بر ابر جنازه میرفت چون بکورستان رسیدند و در قبر دفن کردند و پیغمبر صلی
 الله علیه را تبسم آمد باران گفتند رضوان الله علیهم اجمعین هار رسول الله این مقام عبرتست
 و دهشتست خنده و تبسم از کجاست گفت ای باران چون اعرا برادر حد در آوردند دیدم که
 دو دست بقدرت خدای تعالی پید اشد اعرابی را در کنار گرفت و معذورات میگردو گفت ای
 بلند همت نه طمع به بهشت کردی و نه از دوزخ ترسیدی بجز دیدار ما هیچ چیزی نه پیرداختی
 الهی بحرمت این بلند همتانکه من شکسته را و جمیع مؤمنان را رحمة بخشش که از همه ترا خواهیم
 و غیر ترا نخواهیم بمنه و کمال کره

محمد حرمین و دل

باب شانزدهم در نصیحت کردن

خواجہ لقمان علیہ رحمۃ اللہ فرزند خود را آوردند کہ خواجہ لقمان علیہ رحمۃ اللہ در کتاب بود کہ هر کہ ثواب بسیار طمع کنند در حضرت خدای تعالی او قرض حسنه بدادند بخشش کردن ثواب ده نیکی است و در دادن قرض حسنه ہزده نیکی است بدین نوع حاجتمند کہ از برای ستانیدن قرض کہ رسیدن خواجہ لقمان علیہ الرحمۃ بدادی و از شهر های دور مرسیدند و قرض میگردانند تا سوداگری بود قصد شهر خواجہ بگردن خاطر اندیشہ کرد کہ مردی بغیر ضمان و تأکید مال میداد از وی بستانم اگر مرد آید مال او بدہم و اگر نہ بغیر ضمان و تأکید از من چگونہ بستانند چون انمرد بشهر رسید پیش خواجہ آمد و گفت من مرد سوداگر مال من تلف شدست و از دست من کار آید مگر سوداگری خواجہ لقمان علیہ الرحمۃ و الرضوان چون این حکایت شنید قرض حسنه از وی بستید و مبلغ مال بوی داد انمرد مالہارا بگرفت و متوجہ شهر شد و در راه از مال خواجہ لقمان سوداگری کرد بعد از آن کہ فرصتی شد خدای تعالی او را چند ان مال داد حساب مال خودند انیستی تا روزی خواجہ لقمان علیہ الرحمۃ خویش را گفت چند ان مال من در ذمہ فلان سوداگر کہ از فلان شهر آمده بود بالای او مانده است برو و بیار پسر بچکم اشارت پدر ساختی شد تا روزی روان شود خواجہ کرد کہ ای فرزند چہار وصیت پدر کوش کنی یکی انکہ چون از شهر بیرون شوی باید کہ صحبت با مرد پیر و صالح داری و ہر چہ آن بگوید بشنوی دویم در درخت خواب نکنی سیوم چون بشهر سوداگری با او مخالف نباشی و ہر چہ او بگوید بشنوی و ہر چہ کہ بگوید ہم در آن محل خواب کنی و چہارم آنکہ زنی صاحب جمال فریفته خود کند نخواہی ہر چہار وصیت را بگرد و فرزند را بخدای تعالی سپرد پسر خواجہ از شهر بیرون آمد در راه دید مردی پیری خوش لقای پید ا کرد و جوان با او ملاقات کرد پسر پرسید کہ ای جوان کجا خواہی رفت جوان گفت بشهر سوداگری میروم پسر گفت من نیز بفلان شهر خواہم رفت پسر گفت زہی من کہ کہ قدم مبارک شما ہمراہ من گردد و از نصیحت پدرش یاد آمد کہ فرمود بود کہ صحبت با مرد پیر و صالح داری بس انمرد پیر ست و اثر صلاح در جبین او ہویدست این بگفت و برابر پسر روان شد منزلی چند رفتہ بودند کہ در سر راه درخت عظیم سایہ دار پید ا شد پسر در زیر درخت برفت و نشست جوان را نصیحت پدر بجا آمد گفت ای بزرگوار وصیت پدر من اینست کہ البتہ در زیر درخت خواب نکنی پسر آغاز کرد کہ ای جوان اگر چہ پدر منع کرد و لکن فرمود کہ بقول پیر عمل نمای زمانی در زیر این درخت قرار باید گرفت جوان بخاطر کفر انمرد کہ پسر راست مگوید فی الحال در زیر درخت بشد و بتمشست پسر گفت زمانی خواب کن

تا مانده کی دفع شود تا منزل پشتر تو انم رفت جوان سخن پیر شنید و در خواب شد و دران
 درخت ماری عظیم و بزرگ بود به مجرد آنکه بوی آذمی بوی رسید از درخت فرود آمد
 و نزدیک آن جوان برفت تا او را بگز دو پیر یکمین گاه بیدار بود عصای داشت برخواست
 و آن مار را بگشت جوان چون بیدار شد ماری عظیم به نزدیک خود گشته دید جوان روی
 بجانب پیر کرد و گفت واقعه چه بود پیر گفت این مار قصد تو کرده بوده من او را بگشتم اما
 ای جوان خود سراپین مار را بر و در کیسه خود انداز بس جوان به سخن پیر سر مار
 را از تنش جدا کرد و در کیسه خود انداخت و از انجاروان شدند و بعد از چند روز بشهر
 سوداگر رسیدند چون آن سوداگر پسر خواجهر را دید بشناخت معذوراتهای بسیار کرد
 جوان را بجانب خود برد و آنروز او را مهمان کرد چون شب شد سوداگر گفت که کناره
 دریا موج سست امشب مقام خفتن شما هما نجاست و من اسباب شما بکنار دریا فرستاده ام
 این بگفت جوان را و پیر مرد را بجانب دریا برد تا هلاک کند **کایت** نگاه گفت
 شما هر دو تن درین مقام باشید تا من فردا مال شما بدهم اما هر شب آن دریا موج زدی هر چه
 در کنار بودی همرا ر بودی پیر گفت ای جوان این کسی میخواهد که مارانلق کند اما تو
 او را بگو که زمانی تو هم درین محل استاده شو ما جانب صحرا بگردیم و بیایم پسر خواجهر هم
 این نوع بگفت که زمانی تو هم استاده شو تا ما بیایم ایشان هر دو بر قتمند پیر آغاز کرد که ای
 جوان بیایر بلندی برایم و تماشا کنیم تا چه خواهد شد آن سوداگر منتظر بایشان بود که
 آیند و من بخانه خود روم هم درین میان موج عظیم پیدا شد و همان سوداگر را برد و بگشت
 ایشان از بلندی سلامت به فرود آمدند **چون** **کایت** ایشان مگر آن مکاره نابکار
 تمام اهل شهر را معلوم شد و مردمان کواهی دادند که تمام مال او از مال خواجهر لقمان حاصل
 شده است و او را هیچ وارث نیست پادشاه آن شهر تمامی مال آن سوداگر را به پسر خواجهر
 لقمان بداد آن بد بخت قصد این جوان بی گناه کرد و حضرت حق تعالی او را بسزا و جزا
 رسانید بعد پسر خواجهر تمامی مال را بتصرف خود در آورد و در خدمت پیر دران شهر می بود
 و ز چند برآمد و در آن شهر زنی بود بغایت صاحب جمال در آن زمان بحمال او مانند هیچ کس ندیده
 بود آن زن بطلب آن جوان کس فرستاد که او زده چنین صورته او تمام اهل شهر را معلوم
 گشته بود چون کس بیامد و جو انرا طلب کرد جوان جانب پیر نظر کرد تا چه فرماید پیر گفت
 برو به بین که بهر چه میطلبی جوان با اشاره پیر برفت چون نزدیک آن عورت بر سید در روی او
 بدید جمالی را مشاهده کرد که در جمیع عمر خویش مانند او ندیده بود آنکه عورتی آغاز کرد که
 ای جوان بدان که درین شهر و درین عصر بحمال و خوبی مانند من هیچ کس نیست و چند آن مال
 دارم که در حساب در نمی آید و من عاشق جمال تو گشته ام اگر مرا بخواهی تمام مال خود را
 بدار تو کنم جو انرا نصیحت پیر یاد آمد که گفته بوداگر عورتی که ترافر یافته سازدت فریفته
 شوی اما جو ان بهزار دل فریفته جمال آن زن گشته بود اندیشه کنان بخاطر خزین و دل

غمگین بجانب پیر شد کیفیت خبر تمام بگفت پیر از بشره جوان معلوم کرد که فریفت
 شد ست پیر گفت اندیشه ممکن بر و او را بخواه جوان شاد شد و ثنای حضرت حق تعالی بر
 راند و گفت اگر چه پیر من گفته بود که فریفته نشوی اما رخصت داده بود که هر چه پیر
 بشنوی انگاه برفت و آن زن را با اجازت پیر خواست پیر آغاز کرد که ای پسر تامن نکو پیر
 عورت نزدیکی مکن چون روزی چند بگذشت جوان بسخن پیر عمل کرد با آن زن نزدیکی
 گاهی که پیش آن عورت خواب کردی پشت بجانب او بکردی تا روزی عورت طاققت نهاد
 کرد که ای جوان چه نوع زندگانی میکنی تمام شب بشت بجانب من کرده خواب میکنی
 این حکایت پیش پیر بگفت پیر گفت تو باو کوی که بیگ شرط بتو نزدیکی میکنم عود سوز
 آتش سازی و من چیزی در آن عود نیز خواهم انداخت و تو انرا در زیر جامه بد
 بعد از آن بانوا صحبت بدارم چون جوان این سخن بان عورت بگفت جواب داد که سهل
 و مصاحت تراست هر چه میخواهی آن کن و جوان بخدمت پیر آمد و گفت هر چه شما گفتید
 با عورت بگفتم عورت قبول کرد آن نگاه پیر گفت چون عود سوز در زیر دامن بدارد سر
 مار که در کیسه است در میان آتش انداز و حاضر باش که تا چه پیدا کردد بفرمان خدای
 بعد از آن باوی صحبت بدار چون عورت آن شرط قبول کرد و عود سوز در زیر دامن بد
 جوان سر مار را از کیسه بیرون آورد و در عود سوز انداخت (الفصل در شکم این عورت مار
 بود که هر که او را بخواست بمجرد آنکه او را نزدیکی کردی مارش بسر آلت او را نیش زد
 و آن کس فی الحال بمردی بدین نوع چندین سوداگر و تاجران که درین شهر آ
 بودند و این عورت را دیده و فریفته جمال او شده او را خواستند بمجرد آنکه صحبت داش
 و هلاک کشته بودند و تمام مال و جهاز ایشانرا گرفته بودند پس سبب چند آن مال جمع کرده
 الغرض آنکه چون عود سوز را در زیر دامن بداشت جوان سر مار را در آتش آند
 چون بوی او بیمار رسید در شکم عورت مار در حرکت آمد و سر از فرج آن عورت بیرون آ
 جوان با اشاره پیر ملاحظه میکرد چون مار را بدید در حال بکشت و از درون او بیرون کشت عورت
 چون مار را ملاحظه کرد از غایت توهم بیهوش کشت چون بیهوش باز آمد بعد از آن سر
 بپای جوان نهاد و بگفت ازین بلای عظیم از دولت تو نجات یافتم منی بیچاره را بکنیز
 قبول کنی و تمام مال خود را نثار تو گردانم که سبب حیات من نوی مال چه باشد که ج
 من فدای تو باد جوان دست او را گرفت و نزدیک پیر آمد و هر دو سر در قدم او نهاد
 پیر آغاز کرد که ای جوان من در حق تو که چند آن نیکی کردم اول از مار درخت رهایی
 دویم از مکر سوداگر رهاییم سیوم از مار شکم زن رهاییم چهارم چنین زن صاحب چ
 مالدار نصیب تو شد اکنون مرا چه میدهی جوان دست عورت بگرفت و بر خواست و کفر
 این همه مال خود را ملک شما گردانیدم و ما بنده شمایم ما را بغلامی و کنیزکی قبول فرمای
 پیر تبسم کرد گفت مال من را چه میخواهم اما شمارامی از مودم ای جوان چون بولا

خود روی و سلام من پدر ترا بر سان و بگو یکمهر اخواجه خضر ملاقات شده بود آلهی بجزمت
 اخواجه خضر علیه الرحمه و الرضوان که حاجات مرا و حاجت مندان که بدرگاه تو حاجتی دارند
 بفضل خود بر آورده خیر کردانی بمنه و کمال کریمه

باب هفدهم در ایمان آوردن

بت پرستی و پسر او بیمار بود آوردند که کافری بود او را هفتاد سال عمری بود و تمام عمر
 خود را به بت پرستی گذرانید بود فرزند جوان داشت سخت بیمار شد آن کافر از جهت مهر
 پدری بر روی فرزند دیدی و زار میگردستی و گفتی ای فرزند من این دانسته بودم که شاخ
 جوانی تو در پیش من شکسته شود چون حالت فرزند را دیدشوار دیدن بمادرش آغاز کرد که
 هفتاد سال پیش بتان خدمت کردم و به خدا ای نه پسر ستمم امروز از بهر شفای فرزند شفیع
 آورم شاید که صحت یابد این بگفت و راه بت خانه در پیش گرفت چون نزدیک بتان
 رسید سر خود را در پیش هر بت بسجده بردی و گفتی هفتاد سال خدمت شما کردم امروز آمدم
 تا جگر کوشه مرا اشفا دهید پیش هر بتی حاجت خود عرضه کردی از هیچ کنام جواب نیافتمی
 پشیمان شدی با خاطر پریشان بر کشت و روی بجانب خانه کردی و در سر راه خود مسجدی دیدی در
 خاطر خود گذاریدی که بعضی مردم خدا را آسمان را درین مقام بندگی میکنند من هم درین
 خانه روم و از خدا آسمان حاجت خود را درخاهم این فکر را کرده بمسجد درآمد سر بسجده
 نهاد و گفت آلهی اوصافی کردم تو شنیدم که در لطف تو بر همه باز است و من هم بهر آشتی
 آمدم و از حضرت پاک تو حاجت میخواهم که فرزند من نزدیک شدست که هلاک گردد او را
 بلطف خود صحت و عاقبت بخشی در زمان از عالم غیب ندای شنیدم که برو فرزند
 ترا صحت دادم شرمنده کشت و سر پیش افکندی با خود میگفت ای نفس دیدی که
 لطف او فی الحال اجابت فرمودم درین میان بود که پسر او سر را بالین برداشت و مادر را
 پرسید که پدرم کجاست مادر گفت ای فرزند پدرت حال ترا دیشوار دید گفت من میروم
 از بتان شفاعت در خواهم گفت ای مادر آدمی در همه حال عاجز است چون زحمتی رسد عاجز
 تر میگردد و بتانکه ساخته آدمی اند عاجز ترند بس بت سازنده خود را چگونه صحت تواند
 داد مرا که صحت داده است آفرین کار من و جمله جهانیان را صحت دادست این بگفت و روی
 بیت خانه نهاد و پدر را در بت خانه نیافت باز گشته می آمد دید پدر در مسجدی با حق تعالی راز
 میگفت و سر عبودیت بر خاک مذلت نهاده میگردیست پسر پشت بر شد گفت ای پدر در
 ربانی را مکن از که بیگ التماس تو مرا صحت بخشید و چون سر برداشت فرزند را بصحت
 استاده بدید شرمناکی او بحضورت حق جل و علاز پادیده شد و بهای های میگردیست گفت ای
 خالق من وای پروردگار من هفتاد سال از تو بیگانه بودم عداوت هفتاد ساله من در میان
 ندیدمی و در حال اجابت فرمودی بس وای بر من که از هیچ چون تو خدای چگونه بیگانه
 باشم در زمان با فرزندم کلمه میگفتند و ایمان آوردند و بدین اسلام درآمدند دیگر
 همچنین آوردند که چون زانجا بدید که مهر یوسفی علیه السلام بعد از هشتاد سال بر

پدر خود رسید که با خود گفت که فراق جمال یوسف علیه السلام مرا رسیده و نادر
 فرقت او به پدر اورسید چون من از خدای تعالی بیگانه بودم و مهتر یعقوب علیه السلام
 یگانه حضرت بود و هم چشمی که در کریمه یوسف علیه السلام بیاد رفته بود و هم فر
 دلبن او را رسانید ای زلیخا چون از حضرت او بیگانه بودی و از فراق یوسف علیه السلام
 جوانی بیاد دادی و چشم بینانیز برفت و مملکت مصر از دست بیرون شد بدین قدر
 شکستی و نامرادی که در خاطر او بگذشت فرمان حضرت پروردگار بر مهتر بر این
 علیه السلام در رسید که ای یوسف چیست که هیچ سوخته محبت خود زلیخا نمی بر تو
 یکی او را در باب که در محبت تو چگونه است یوسف علیه السلام فی الحال فرمود که
 کنی که فردا نامی لشکر بشکار سوار شوند این آواز بگوش زلیخا رسید که فردا در
 یوسف علیه السلام سوار خواهد شد نگاه زلیخا مکنیز کرا گفت اگر چه چشم در فراق برده
 نابینا کشت باری عصای بدست من بده تا بر سر راه او بروم و استاده شوم اگر چه من از
 بینم باری او دانم که این همان او را شاه کوی محبت من است علی الصباح بر سر راه
 و استاده شد خبر بهتر یوسف علیه السلام بردند که ای شاه زلیخا بر سر راه استاده
 فرمود که هر فوجی بنزدیک او بر سیدی باید که از او پرسید که ای زلیخا یوسف در میان
 هست یانی چون روز دیگر شد یوسف علیه السلام بقصد شکار سوار شد هر فوجی که
 لشکر مر سیدندی که از وی پرسیدند که ای زلیخا یوسف در میان ماهست یانی
 جواب گفتی که یوسف در میان شما نیست نافو جی یوسف علیه السلام رسید چون نظر
 یوسف علیه السلام بر وی افتاد اسب را نزدیگ او راند و گفت ای زلیخا هیچ میدانی
 یوسف علیه السلام در میان ماهست یانی گفت هم توی مهتر یوسف علیه السلام گفت
 دانستی که یوسف تو منم گفت ای یوسف هر فوجی که به نزدیگ من آمدندی آوازی سم
 ایشان از زمین بر آمدی چون تو به نزدیگ من آمدی آوازم اسب تو از دل من بر آمد
 که یوسف من توی مهتر یوسف علیه السلام را طاقت نماند گفت ای زلیخا از من چه به بخو
 جوانی که داشتی بر باد دادی و چشمها نابینا کشت و جمله اعضای تو ضعیف شد هنوز
 محبت تو فر و نشسته نه کشت زلیخا گفت ای یوسف تا زیانه بدست من ده مهتر یوسف علیه
 تا زیانه بدست او بد از لیخا سر تا زیانه بگرفت و بر سینه خود نهاد و گفت ای آتش
 من که در محبت یوسف آفر وخته کشته شراره خود بیرون افکنی دیدن که دودی باتش از
 زلیخا بیرون آمد و سر تا زیانه بسوخته بچوب اورسید مهتر یوسف علیه السلام از خوف تا
 از دست بیند اخت زلیخا گفت ای یوسف تو مراد محبت خود ملامت می کردی اما ذره
 محبت مرا طاقت نیاوردی یکی ازین آواره شده بیچاره کوی محبت خود را بنکر که سالها
 محبت تو در سینه خود آفر وخته است و دیگر همچنین فرادی قیامت آتیا به وصفتنا و
 فرمان میشود که بر پل بگذارد چون روان شوند چپ و راست پل صراط آتش دوزخ که

باشد هم در گذشتن دهشت شود و فرمان رسد که ای بندگان ما هیچ از آتش دوزخ مترسید که
 مادر سینه هر یکی از شما آتش محبت خود دهنده ایم شراره از آن بیرون افکنید و مقابل آتش
 دوزخ بیایید فی الحال از سینه هر مؤمن آتش محبت آلهی بیرون آید و نظر آتش دوزخ
 بر آتش مؤمنان افتد چند فرسنگ آتش دوزخ در گریز افتد و بزبان حال بگوید که ای
 مؤمنان بگذارید نباید که آتش شما مارانان چیز گرداند که من از بهر کفار آفریده شدم
 مؤمنان گویند ای آتش دوزخ چرا میگریزی و تاب آتش مانمی آری یکی بنکر که سالها
 این آتش را چگونه در سینه خود پنهان داشتیم همچنین آتش محبت از دل مؤمنان خیزد و دل
 نو نظرگاه آلهی ست و گفتند که جهان جمله در پیش آسمان همچنین ست که حلقه در بیابان
 کشیده باشد و آسمان اول در پیش آسمان دویم همچنین ست که حلقه در بیابان و آسمان دویم
 در پیش آسمان سیوم همچنین که حلقه در بیابان بدین طریق آسمان در پیش کرسی
 همچنین است که حلقه در بیابان است همچنین کرسی و هفت آسمان و هفت طبقه زمین در پیش
 حلقه در بیابان است همچنین عرش و کرسی و هفت آسمان و هفت طبقه زمین در پیش
 دل بنده مؤمنان حلقه است در بیابان اگر دل ترا حضرت حق تعالی
 سبحانه در محبت خود مخصوص نکردهی هر روز سیصد و شصت بار بنظر رحمت و عنایت
 ندیدی اما تویی که قدر خود نمی دانی باشد که تا فردای قیامت عزت خود بدانی **دیگر**
 لیلی وفات یافت خبر به چون رسید که لیلی تو نماند به چو دشمنین همچون پروانه رخ
 بشهر لیلی نهاد چون نزدیک شهر رسید دخترکی چندین بایکدیگر بازی میکنند
 از ایشان پرسید که هیچ میدانی که لیلی مرا کجا دفن کردند دخترک از میان ایشان گفت
 ای مجنون سالها فوغای عشق لیلی افکنی اما بد آنستم کمال بیت در تو نبوده است
 اگر به کمال محبت بودی هر کیز تربت دوست خود را از کس نه پرسیدی مجنون از
 سخن دخترک در حیرت ماند باز دختر آغاز کرد که چون در حیرت مانده در کورستان
 بروا زهر کوری که بوی محبت آید بد آنکه تربت دوست تو همان است چون مجنون
 از دخترک این سخن شنید گریه که داشت بیشتر شد و گفت ای مجنون سالها در آتش
 محبت بسوختی اما کمال عشق این بود که دخترک گفت هم بسخن دخترک راه کورستان
 گرفت نظر در کورستان میکرد دید تا کنارش بر سر قبر لیلی افتاد دانست که
 قبر محبوب اوست در حال تربت را در کنار گرفت و دمی چند بر آورد و جان بحق
 تسلیم کرد (بیت) نخواهم زیستن بی تو * تن بی جان چه کار آید * محالست این که بی
 لیلی * دمی مجنون بیاساید * آلهی بجزمت عاشقان دولت دیدار خود روزی
 کردانی و از افات آخر الزمان نگاه داری بمنه و کمال گریه

باب هزدهم در حکایت سلطان ابراهیم ادهم آوردند که **دیگر**
 ابراهیم ادهم رحمه الله ترک پادشاه کرده جامعه زدند در پوشید و طالب مولی تعالی

و تقدس مشغول شد و مدتی در راه بود شبی نزول او در شهر هارون الرشید و
میر عسس در شهر میکشت سلطان ابراهیم در دام ایشان افتاد و او را بتهمت دزدی بگردان
و میگفتند که کس درین نیم شب نگردد مگر که تو دزد باشی چون روز شد
عسس کیفیت را بهارون الرشید رسانید که امشب دزدی گرفتار شده است
فرمود بیمارید سلطان ابراهیم را بیاوردند پیش خلیفه هارون الرشید از طعام
شده بود و پالوده میخورد چون سر بالا کرد نظر بر جمال سلطان ابراهیم انداخت
زمان در خاطر خلیفه گذشت که از چنین روی چگونه دزدی آید باز خلیفه اندیشه کرد
مرا فرمای قیامت آمنا به و صدقنا ازین سبب پرسند این حجت باشد بانه از چه
تفحص کنم انگاه خلیفه بجانب سلطان ابراهیم ادهم دید پرسید که تو مگر دزدی و ا
نیم شب بهر چه بیرون آمده بودی سلطان ابراهیم جواب داد که در طلب مولی
بیرون آمده بودم میر عسس را طاقت نماند در قفای سلطان ابراهیم سلی بزدو ک
خلیفه از تو چیزی دیگر پرسید و تو چیزی دیگر گوی هارون الرشید با عسس در
شد و گفت من از وی هر چه پرسیدم مرا جواب راست گفت اما ترا که فرمود که
پیش من اورا سلی بزنی خلیفه هر کسان فرمود که در عوض یک سلی عسس را دو س
بزیند خلیفه از پیش پالوده بر گرفت و به پیش سلطان ابراهیم نهاد چون میر عسس
میزدند سلطان ابراهیم خندید هارون الرشید گفت که او را میزنند تو چرا خند
میکنی سلطان ابراهیم گفت این بیچاره طلب رضائی تو جست جو میگرد او را س
میدهند و من در طلب پروردگار خود میکشتم آخر مرا در طلب پالوده میدهند و او
در طلب سلی میزنند خلیفه گفت در حق شما کستخی کرد جزای خود یافت آنکه خلی
گفت این پالوده را بخور سلطان ابراهیم ادهم گفت من این پالوده را نخورم خلیفه گفت
چرا نخوری سلطان ابراهیم ادهم گفت از دو حال بیرون نیستم آلوده است این پالوده
خلیفه گفت آلوده چه باشد سلطان ابراهیم ادهم گفت یک دانکه از وجه کس در
افتاده است آلوده است ازین وجه حلال نیست دل از لذت دنیا برداشته ام خلیفه گفت
امان میدهم ترا ازین تهمت که گرفته اند فاما بشرط آنکه چندگاه پیش من باشی
سلطان ابراهیم ادهم گفت اگر من در پیش تو دست درازی کنم تو بر من چه کنی
در پیش هارون الرشید تیغ بوده است تیغ بر گرفت گفت بدین تیغ سر از تن تو جدا کن
سلطان ابراهیم ادهم گفت هنوز گناه نکردم بگفتن این سخن سر از تن جدا میکنی در
صحبت تو چگونه توان بودن من در خدمت معبود خرد چرانباشم که اگر روزی هزار
بار گناه کنم چون گویم که ای مولی بد کردم بطلق گوید ای بنده بخشیدم خلیفه
گفت چیزی از من طلب کنی زاد و راهله تو باشد سلطان ابراهیم ادهم گفت ای هارون
الرشید از تو من وقتی چیزی قبول کنم که در خزانه خدای تعالی جلت قدرته

چیزی نباشد گفت ای بلند همت و خوش لقای مرا بکوی که تو کیستی گفت من پادشاه بلخم که بطلب مولی تعالی ملکی و تخت در باخته ام تا خدا تعالی من شکسته را قبول حضرت خویش گرداند انگاه ابراهیم ادهم ره روی بسوی یمن کرد که بزرگان یمن شنیدند که پادشاه بلخ از بهر مولی تعالی مملکت خود را در باخته غربت قبول کرده از برای ملاقات سلطان ابراهیم ادهم ره از صغار و کبار با استقبال بیرون رفتند و با یکدیگر می گفتند که بروم روی کسی به بنیم که از بهر آخره دنیا را در باخته و بطلب مولی تعالی بیرون آمده و یک منزل از یمن ماند بود که مردی با سلطان ابراهیم ملاقات کرد و گفت امروز جمله مردم بیرون آمدند باز یارت سلطان ابراهیم ادهم مشرف شوند این سخن از راه گذاری سلطان ابراهیم ادهم شنید در خاطر سلطان ابراهیم گذاشت که ای ابراهیم ادهم کار تو بجای رسید که جمله شهر سرگردان شده از بهر تومی آیند باز سلطان ابراهیم ادهم بانفس مجادله آغاز کرد که این چه کار است و چه کمان فاسد است که بخود می بری باشی تا همه عبرت خویش از ایشان بگیری دویم روز سلطان ابراهیم ادهم از قافله جدا شده و تنهاراه یمن در پیش گرفت دید که خلق از پیش فوج میر سنند تافوجی نزدیک سلطان رسیدند و ازو پرسیدند که ای عزیز از سلطان ابراهیم ادهم خبر داری که او کجا رسیده باشد گفت ازو چه خبر می پرسید اوسر گردان کار خود است و ایشان ندانستند که سلطان ابراهیم ادهم اوست گفتند ای مرد اخبار بزرگی اوشنیدیم و تو سخن در اهانت او می گوی این بگفتند چندان مشت و تا زیانه بزدنکه سلطان بی هوش شد چون ازاری اوشدند و بگذشتند چون سلطان بهوش باز آمد بانفس خود گفت که دی روز مگر بزرگی خود می کردی اما ای نفس دران هیچ بزرگی نبود امروز عظمت آنچنان داری که هم در نظر اهل یمن خار کشته و ایشان ندانستند که سلطان ابراهیم ادهم همانست که ایشان رنجانیدند **الغرض** تاروزی **کندار** سلطان ابراهیم ادهم **رحمة الله علیه** بر باز ارافتاد دید که انجیر و خرما شخصی می فروشد و مدت سی سال بود که سلطان ترک مملکت و ساطنت کرده بود گاه دل ایشان مایل انجیر و خرما شدی چون هر دو میوه ادریک جادید دل ایشان از آنچه بود مایل تر گشت با مرد انجیر و خرما فروش گفت که نعلین کهنه در پای دارم از من بستان و یک دو انجیر و خرما بده انجیر فروش گفت که نعلین کهنه را بده چند انجیر و خرما ادهم جواب بشنید و روی بیرون شهر نهاد و نزدیک انجیر فروش مردخواه نشسته بود آغاز کرد که ای مرد انجیر فروش هیچ دانستی که نعلین کهنه را بده چند انجیر و خرما میداد و دیگر دانستی که او کیست انجیر فروش گفت هیچ معلوم نکردم او گفت که پادشاه بلخ سلطان ابراهیم ادهم است مدتی سالست که در راه مولی تعالی خود را چنین میدارد اما بقی انجیر و خرما پر کن نزدیک او به برو هر چند انجیر و خرما او بخورد در بدل

هر انجیر و خرما یک دینار بتودهم فی الحال انجیر فروش طبق انجیر و خرما بداشت و در
 عقب سلطان ابراهیم ادهم بنویسد چون نزدیک رسید بانگ بر آورد که زمانی استاد
 شو که از برای تو انجیر و خرما آوردم حضرت سلطان در عقب نگاه کرد و جواب گفت
 (انا لا بیع الدین بالتمر و التین) یعنی اکنون نمی ستانم انجیر و خرما و نمی فروش
 دین خود را تا آنکه مرا ندانستی و معرفت من نشنیدی انجیر و خرما نیاوردی بس این انجیر
 و خرما می تو نسبتانم و دین خود را در خرابی نیفکنم انجیر فروش از پیش باز کرد سلطان ابراهیم
 ادهم راه صحرا در پیش گرفت و چپ و راست صحرا نظر میکرد و کس را نمی دید با خود
 آغاز کرد و این مناجات بر گرفت و میگفت مولای ذکریک تهری و حلوائی یعنی ای
 خداوند انجیر و خرما بچکنم که ذکر تو انجیر و خرما می مست باز آغاز کرد که مولای
 ذکریک کرمی و بستانی ای مولای ذکر تو باغ و بستان منست و درین بستان میوه
 های کونا کون باشد باز ثنای دیگر بر گرفت مولای ذکریک اهلی و ولدی و ذکریک
 دنیای و آخرتی ای مولای من اگر چه من تنها ماندم ام ولی ذکر تو اهل و ولد منست
 و ذکر تو دنیا و آخرت منست باز عنان شوق بسوی حضرت حق سبحانه زیادت شد
 باز گفت مولای مولای ذکریک غریب و انا غریب و الغریب لا یألف الا بالغریب
 یعنی ای مولای من ذکر تو غریبست و من غریبم غریب الفت نکیرد مگر بغریب چون
 سلطان ابراهیم این مناجات تمام کرد و جان بحق تسلیم کرد الهی بحرمت سلطان ابراهیم
 ادهم رحمه الله علیه از یکانه کویان محبت دنیا را دور کردان و هر یکی مؤمن را طلب
 آن جهان روزی کردان بمنه و کمال کر مه *

باب نهم در حکایت مرد سخی و زن بخمیل
 آوردند که دختر کی بخدمت پیغمبر صلی الله علیه و سلم کریان آمد رسول الله علیه السلام
 بر سیدند که ای دخترک ترا چه چیز در کریه آورده است گفت ای پیغمبر خدا مادر و پدر
 من بفرمان خدا ای وفات یافته اند و در فراق ایشان روزگار بسر می بردم و امشب مادر
 و پدر خود را در خواب دیدم و نیز قیامت قائم شده بود و خلق اولین و آخرین در
 عرصات حاضر بودند و من بجهت دیدن مادر و پدر میرویدم تاراه کنار من بر
 دوزخ افتاد و دیدم که مادر من میان وادی دوزخ مبتلا گشته است و آتش کرد مادر
 مرا گرفته یار رسول الله علیه السلام عجب حالت دیدم که بدست راست مادرم پاره
 جامه کهنه دارد و بدست چپ او پاره پنبه دانه است او بدین هر و دفع آتش میکند
 اگر چه این هر دو نبود سوزنک باشد اما اگر آتش از جانب راست مادر می آید بدان
 کهنه جامه دفع میکردی اگر از چپ می آید بدان پنبه دانه دفع کردی گفتم ای
 مادر حال تو بدین نوع از شومی کدام گناه رسیده است گفت ای دختر من بغایت نیک کردار
 بودم و در رضای پدر نبودم اما بخمیل بودم و در جمیع عمر خود بجز این کهنه جامه و این

پنبه دانه چیزى ديگر بکسى نداده بودم و امروز بدست من دادند اگر چه دفع
آتش بدینها کنم اما ازین آتش دوزخ روده من خشك و بی آب کشته آنکاه گفتم ای
مادر پدرم کجاست گفت ای دختر پدر تو سخی بوده است و مقام نور مردان بهشت است
و اورا بسوی بهشت در طریق عرش طلب کن آنکاه جانب بهشت دویدم چنانچه گذرم
بر حوض کوثر افتاد دیدم تصرف حوض کوثر بهشت پدرم من دادند یار رسول
الله شما را دیدم که نزدیک حوض نشسته آید و بر کار یار شما نزدیک شما بودند
و پدر من آبرا از حوض گرفته بدست یاران رسانید و یاران گرفته بر دست
شما میدادند و شما امتنارا از آن آب میدادید چون پدرم را بدین مرتبه دیدم گفتم
ای پدر خداوند تعالی ترا بدین سعادت رسانیده و مادر من بدوزخ مبتلا و بی آب مانند
یک قح آب بدست من بدی تابسوی مادر خود به برم گفتم ای جگر گوشه حق
تعالی آب حوض کوثر بر دوزخی بان حرام کرده است گفتم ای کو قحی آب نمیدهی قدری
بر کف دست من ریز پدر گفت ای فرزند کف دست خود دپیش دارم دست خویش
پیش داشتم پاره آب بر کف دست ریخت من دست خود کرد آوردم و بسوی
دوزخ دویدم چون بکناره دوزخ رسیدم گفتم ای مادر دهن باز کن فی الحال دهن باز
کردم آب حوض کوثر را در دهان مادرم ریختم همان لحظه فرشته بانگ بهشت بزد
که خدای دست ترا خشك کرد اندک آب حوض کوثر بر دوزخیان و ام کرد دست
و تو آب پاک در دهن دوزخی کردی از هبیت آن بانگ بیدار شدم نظر بر دست خود
بگردم دست خود را خشك دیدم و احوال خواب من این بود بخندمت تو عرض کردم
پیغمبر علیه السلام عصارا بدست دختر ك داد دعا کرد و گفتم آلهی اگر همچنین است
که دختر میکویید و فردای قیامت آمانا به و صدقنا همچنین خواهد بود و خواب اوراست
که چنانچه دست این بنده ضعیف تو در نخست بوده همچنین کردانی فی الحال دست
دختر ك نیکو شد بفضل الله تعالی ﴿ حکایت آوردند که ﴾ مردی بغایت بخیل بود کار
او بجای رسیده بود که اگر کس بدین اورفتی و او طعام می آوردی ناسه شبانه روز
بخود افتادی القصة این مرد را دختری بود او هر روز یک نان بدختر ك دادی و خود
از بهر کاری بیرون شدی ناگاه درویش بدرخانه این بخیل رسید و گفت از بهر رضای
خدای چیزی بمن ده که کر سنه ام دختر ك با خود گفت که امروز پدر من وظیفه یک
نان داده است از بهر رضای خدای هم بدین درویش کر سنه بدهم و من امروز کر سنه
باشم تا بهر رضای خدای کاری کرده باشم نان را بر داشت و بهر درویش بداد آن
مرد نان را گرفت بخوردن مشغول شد آن مرد بخیل از بهر کاری رفته بود باز آمد دید
درویش بر درخانه او نشسته و نان میخورد و بشره او زرد شد از درویش پرسید که ترا
نان که داد درویش بخانه او اشارت کرد دریافت که نان را دختر او داد دست خشم ناک

و نزدیک دختر شد و گفت درویش را نان تو داده دختر گفت نان دیگر
حصه بود بدرویش دادم بچیل گفت من هیچ وقتی چیزی بکسی ندادم تو خفته
خلایق من نانی پیش من نهی اکثر تو دختر من بودی مخالف کار نمی کردی او بگوید
بگفت و دستش بر سر او کشید و بصر را برد و گفت راست بگرد
بگفتم است بدرویش رفت راست نمود فی الحال کاردی بر کشید
دست او می اندازند خرابی کرد و آن بیگناه را در آن بیابان تنها گذاشت
و خلا بارگشت و آن مظلوم دست بر زیده و تنهای بیابان در وحشت آوردی دختر
تازر زنی سوی آسمان کرد و گفت ای پدر مشفق در دنیا از بهر نان دادن بام
این کار بگرد گنوم نمیدانم که لطف تو بامن چه خواهد بود و دادی در مندار
و تنها مانده گان بجز تو که کند هنوز من مناجات را تمام نکرده بود که حق تعالی
پادشاه را که در شکار آمده بود بسر وقت او رسانید چون چشم پادشاه بر روی او افتاد اسیر
نزدیک او راند و گفت درین بیابان تو کیستی دختر گفت من کنیزك الله تعالی
و پادشاه گفت چگونه بدین مقام رسیدی دید که دست او بریده است گفت دست ترا
بگفتم گفت حکم خدای تعالی برین رفته بود که مرا بی دست کند و درین
بیابان از این روز من صبر کردم و راضی شدم بقضائی او که هر چه خواهد آن کند پادشاه
از وی این را شنید رحمش آمد گفت ای دختر من در جهان دختری ندارم ترا
بفرزندی قبول کردم و مرا یک پسر است و خدای تعالی مرا در حق تو چنان گردانید
است از پسر دوستر میدارم و من ترا در نکاح پسر خود در آرم این بگفت و محافه طلب
کرد و او را بر محافه سوار کرد و بشهر خود در آورد ✽ الغرض پادشاه در خاطر
گذرانید که ✽ اگر در باب نکاح این دختر توفیق کنم پسر من بی دست او را معلوم
کند در باب نکاح او تأخیر خواهد کرد پیش از معلوم کردن او نکاح ایشان را بر بندیم
بس پادشاه پسر را طلب کرد و گفت ای فرزند امروز من بشکار رفته بودم دختری را
دیدم غریب بیکس افتاده اما بغایت باجمال و خوش خلق و خدای تعالی مرا در حق
او مهربان گردانید با او بگفتم که تو فرزند من باش و ترا بنکاح پسر خود در آوردم
اکنون او را بجانم آوردم و رضای من اینست که او را بعقد خود در آری پسر گفت
هر چه رضای پدر است من بدان رضیم پادشاه قاضی طلبید و گفت خطبه نکاح بر
خوان بعد از آن که عقد تمام شد پادشاه روی بجانب خازن آورد و گفت برو هر
لعل و جواهر که در خزانه منست نزدیک من بیار خازن رفت هر در لعل و جواهر
یکه قیمتی در خزانه پادشاه است همه را بیاورد پادشاه پیرایه بیست خود در سر دختر
میکرد چون تمام اعضاء دختر را پوشانید نگاه نظر کرد پیرایه جمله اعضاء او را آراسته
بود بغیر دست نگاه پادشاه دختر را در کنار گرفت و میگفت آنچه از دست من آمد

بگردم دست درست کردن نتوانم که این قدرت مر قادر نیست آنکه

خدمتکاران را فرمود که این دختر را نزدیک پسر من بیاورید هر چه بشمارا خبر بگویید بشنویید و بر من عرضه گردانید چون دختر را در موضع را بکا فتند از هر گوشه کنجی پش او استاده بود اما حق سبحانه و تعالی شفقتی شد گفت اما تو بگو که بچه جهت گرفتار شد و از دنبال خدمت کاران آمد و بخندت کلام مهر سلیمان علیه السلام گفت کنج در و سخن بگوید شما نیز بگویید که بی عیب پادشاه ^{ممن دفتر کنند آنرا} مراندانی گفت عیب خالی نیست آنگاه پادشاه زاده چون با دختر ^{بجای پسر} و بایکدی ^{القضاء} عیبی پادشاه زاده گفت ای دختر مرا برک بده چونکه دختر دست راست نداشت گفت و از بدست شاه زاده بداد آنگاه پادشاه زاده گفت پدرم از بهر من زنی خواست خود برک نخورد دست و اگر نه بمن بدست ^{پدرم} پادشاه زاده چون دختر این ^س بیایب شاه زاده شنید شکستی دل و در چشم پر آب گردانید و جانب آسمان دید و گفت ای کان کننده عیبها دانی که دست من که بجهت رضای تو رفته است بقدره خود دست من ^{دکان} درست کردن میتوانی تا از روی شوهر شرمند نهانم ناگاه از گوشه خانه جواب ^{در دارم} دست خود را در دست کشته دید و مر شوهر را بدست راست برک دادن گرفت ^{بعد از زمانی} بود چون دست دختر درست گشته دید طاقت نیاورد و در زمان نزدیک او ^{اورا بسته} کنار گرفت و پرسید که بحرمت آن خدای که دست ترا درست گردانید ^{واقعه} و گفت خود را بمن بگوی آنگاه گفت پدر من مرد بخیل بودی اجازت او نان به درویش دادم از دست آن نان دادن دست من بگرفت و با آن بیابان بر دودست من برید و آن داغی بر جان من نهاد و هم در آن بیابان مرا تنها گذاشت و خود باز گشت چون گه من آن نا نرا در رضای خدای تعالی داده بودم در دنیا حق سبحانه و تعالی درست گردانید همچو شما پادشاه بر سر وقت من رسانید مشفق و مهربان گردانید تا معلوم جهانیان کرد که کاری از بهر رضای خدای تعالی بکنند هر کیز ضایع نشود ^{حکایت دیگر} بشنویید که آوردند که پادشاهی بود حکم فرموده بود که هر کسی در اقلیم من نانی بد ویش دهد هر دودست او را به برند و از شهر بیرون کنند ناگاه فقیر را کار بجای رسید که از بی طعام بر جای مانده بود و هر فقیر بیکه از کرسنه کی بمردی رسی در پای او میگردندی و از شهر بیرون می اندختند روزی آن فقیر را طاقت نماند فریاد بر آورد که ای مردمان اگر از بهر رضای پادشاه نان نمیدهند باری نان بدست من بدهد تا بوی کنم شاید که بوی طعام بهشام من رسد نفس ضعیف پاره تسکین یابد الغرض در آن شهر عورت مسالمه بود چون او از آن فقیر بگوش او رسید در خاطر کنز آنید که دونان جو دارم به درویش کرسنه میدهم و رضای خدای حاصل کنم و اگر پادشاه بشنود هر چه خواهد در حق من کند در زمان برخواست و دونان جو بر دست گرفت و بد آن

و چون پادشاه از پدرش پرسید که این عورت کیست
خداوند آفریدند که در عالم بجهان عورتی نماند و پیش
خلایق من نماند و پیش همه بی ادب است از او شکر می
کنند و دست او را بر سر همه می گذارند و بیرون
بگردانند و بدو عورت را پسر می گویند و بدو
دست او می اندازند و از بند در خواست می کنند
و خدایا باین کشتی در فرزندش پسر برودن او سوار
تاز روزی سه سالگی از خان مان جدا افتاده بود چهارم
این کار بی آبی خشک شد آنکا جب و راست نظر میکرد
شاید در محلی آب در نظرش پیش و تنها مانده
تعالی بدو حوضی در نظر او بیند اگر در این نزدیکی
حوضی شد خواست تا آب آفتاب پادشاه را دست
دستش از آب در آمد تا آب بکمر او رسید خواست تا
سازد بزرگ آب به فرزندش از گردش بیفتاد و در آب
ببرد پس آن عورت در چاه پادشاه حوض استاده
خود و کتف ضیما بقضائک و صبرنا علی بلاؤک یعنی
من راضی ام که در این توبه گیرم در ایامی تو هم
درین سخن بود که دو جوان صاحب جمال از
بیابان از آنجا رسیدند آن عورت نظر بر جمال
ایشان کرد دید که جمله سیاهان از پیرنند
از وی این بیم منور شده بمگرد آنکه نظرش
بر جمال ایشان افتاد درد دست و درد پایش
از بیاد برفت ایشان از عورت پرسیدند که
تو کیستی و این چاه از ایشان دست باب دراز
کرد و فرزند او را بسلامت بیرون آورد تسلیم
مادرش گفت کاریکه از بهر پادشاه حقیقی کردی
هم او دو اکند جوان چون این سخن بگفت از
پیش عورت غائب شد و در ساعت باز آمد
هر دو دست بریده عورت را بیاورد عورت تراکتی
که هر دو دست خود را بیرون کن آنکه هر دو پنجه
را بر بند دست او بنهاد حق تعالی باز دست
او را درست کردانید و بعد از آن هر دو جوان
از پیش عورت روان شدند عورت بدوید پرسید
که شما چه کسانی که در حق من چنین احسان
کردید ایشان گفتند ما هر دو دست کبر دین
و دنیای تویم ما هر دو تن صاحب جمال که
من بینی آن هر دو قرص جوینی تویم که در حق
سبحانه و تعالی بدین صورت فرستاده است
چنانچه درین جهان دستگیری کردیم در عقبی
نیز دستگیری تویم الهی همه مؤمنان را توفیق
سخاوت و شربت حوض کوثر روزی کردانی و در
زیر عالمی سخاوت جای دهی و از دست امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه شربت حوض کوثر روزی کردان

نیست گفت درین مقام که شما نشسته اید در چهار حد او چهار کنجست و از آن حال شما را خبر
نیست مهتر سلیمان علیه السلام بفرمود تا چهار حد آن موضع را بکا فتند از هر گوشه کنجی
بیرون آمد مهتر سلیمان علیه السلام را این معاينه شد گفت اما تو بگو که بچه جهت گرفتار
شدی گفت بجهت دانه در دام صیاد گرفتار شدم مهتر سلیمان علیه السلام گفت کنج در
قعر زمین باشد آنرا بدانی دامی صیاد در روی زمین دفن کنند آنرا چراندانی گفت
ای پیغمبر خدای مگر این اخبار حضرت معبود بسمع شما نرسیدست (اذا جاء القضاء عمی
البصر) چون قضای حق تعالی در رسید جمله بینایها پوشیده کرد و طوطی این بگفت و از
پیش مهتر سلیمان علیه السلام پرید و بر رفت روز دیگر مهتر سلیمان علیه السلام در صحرا
افتاد دید که در زیر درختی بچکان بازی میکنند و بر آن درخت مرغی نشسته و جانب
بچکان می بیند و میخندد و مهتر سلیمان نزدیک آن مرغ شد از او پرسید که جانب کودک
چشمی بینی و چرامی خندی مرغ گفت ای پیغمبر خدای از جهت نادانی این کودک
مرا خنده می آید که ایشان بجهت گرفتن من دام نهادند و من چهار صد سال عمر دارم
اکنون این کودک میخواهند که مرا بازی دهند اگر نادان نباشند خود را از بهر من در رنج
ندارند چون مهتر سلیمان علیه السلام سخن مرغ را شنید قدم در راه نهاد و بر رفت بعد از زمانی
بهمان راه برگشت و آمد دید مرغ را که کولان گرفته اند و چشمهای او را دوخته اند و نول او را بسته
اند و قلم بر پای او نهاده اند مهتر سلیمان علیه السلام مرغ را بشناخت و نزدیک آن مرغ شد گفت
آن زمان که فئارت چه بود این تر از آنجا واقع شد گفت ای پیغمبر خدای همان گفتار من درین بلا
انداخت چون شما از سر من بر قتمت جمله جهان را سر بسر آتش گرفته بود و هر جانب که روی میکنم
از آتش آمان نمی یابم مگر در اشیان خود آتش ندیدم گفتم هم درین اشیان در ایم تا از آتش
خلاص یابم باشیان خود در آمدم بدام کودک آن گرفتار شدم هم درین محل ندانستیدم که (ما شاء الله
کل و ما لم یسأل لم یکن) خواست هیچ کس و خود نکیرد بجز خواست ما الهی بحرمت سید انبیا جمیع
مؤمنان را در رضای خویش مستقیم کردانی و بر من شکسته رحمت کنی بمنه و کمال کرمه
باب بیست و دویم در حکایت خواجه حسن بصری رحمه الله در تلاوة کلام ربانی که
بود درین محل رسید (سلام علیکم طیبتم فادخلوها خالدین) گفت آلهی بیچاره حسن را ازین
ارزو میشود که سر بهشتیان من می باشم تا رضوان مرا پیش آید از همه بدین آیت کرم تو
بسوی جنت خواهند از عالم غیب ندانستیدم که ای حسن بدین آیت دولت پیش از
تو بندهگان بودند که جست و جوی کردند خواجه حسن گفت آلهی آن کدام بنده است که
بدین سعادت مشرف خواهد شد ندانی شنید که ای حسن بیوه زنی ست که بدین
خلعت خواهد مشرف شود گفت خد او ندان آن زن کجاست ندانی شنید که فلان محبت می
باشد خواجه حسن بصری با خود گفت بروم تا ملاقات سعاده آن نیک زن حاصل کنم چون
خواجه حسن بصری ز همه الله بیرون شد و بدر خانه او رسید دست بر در خانه او زد از درون

آوازی کشید که کیست در خانه شکسته کان میزند خواجه حسن بصری رحمه
 جواب داد که منم آن عورت بیامد و در باز کرد خواجه حسن بصری بدرون آخانه در آمد دیر
 دیکی پر بار نهاد دست و فرود آن آتش میکرد دست خواجه حسن گفت ای خواهر یکی بگو
 ترا که خبر کرد از که دانستی من مهمان خواهم شد که تو دیک پر بار کردی گفت
 حسن بصری از آمدن تو کسی خبر نکرده است اما این خون جگر من ست که دیگر ابار کرد
 دمی بزم خواجه حسن بصری گفت واقعه چیست که بجهت خون جگر دیگر ابار کرد
 گفت ای خواجه حسن او روز چند روز ست که طفلان من چیزی نخوردند امروز از بهر نسا
قلب ایشان دیگر ابار کردم چرا که شب از خونی خدای تعالی چندان کرستم که
 دیک از آب جگر من پر شد ست از آن زمان تسلی دل میدهم خوردگان را که خاطر
 دارند که من درین دیک بهر شما چیزی می بزم چون خواجه حسن رحمه الله این حکایت شب
 گفت راست فرمود که پیغمبر خدا بهشت را یکان نیست چون تو خود را در راه رضای دوس
 چنین می سوزی خوش و خرمی مر ترا باد که من در تلاوة کلام ربانی بودم چون بدین
 رسیدم (سلام علیکم طبتم فادخلوها خالدین) این ارزو کردم چه نیک باشد سر بهشتیان
 باشم تا بدین مغفرت مشرف کردم ندانیدم که ای حسن بصری خاموش باش که این دولت
 بیوه زنی را دادیم کفتم الهی فرمان ده تا من ملاقات آن نیک زن حاصل کنم فرمان شد
 که فلان محلت بروا کنون مشرف ملاقات مشرف شدم گفت ای حسن زمانی بنشین و خود
 برخواست و دو رکعت نماز بگذارد و سر بسجده نهاد و گفت الهی تا غایت سر من پوشید
 بودا کنون سر مرا بر حسن کشادی مرا از جهان بیرون برهنوز سر بسجده داشت که چار
 بحق تسلیم کرده بود بیت (پنداری که جانرار ایگان داد * فروغ روی جانان دید و چار
 داد) دیکر عبد الله بن مبارک رحمه الله بخانه کعبه مرقت دروادی کعبه آوازی شنید پشتر
 شد زنی را دید پیراهن شال پوشیده و کلم پاره در سر کشیده و نعلین کهنه در پای کرده گفت
 چون او را بدیدم دانستم که این عورت راه کم کرده است او راه بنمایم کفتم ای عورت تو
 مکر راه کم کرده آغاز کرد که (من بیهی الله فلا مضل له) یعنی کسی را که راه نمایند خداست
 او راه کم نکند کفتم که از کجای گفت ﴿ بسم الله الرحمن الرحیم سبحان الذی اسرى
 بعبدہ لیلًا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا فیہا) دانستم که میگوید
 از بیت المقدس کفتم کجا خواهی رفت گفت (بسم الله الرحمن الرحیم والله علی الناس حج
 البیت من استطاع الیه سبیلاً) دانستم که میگوید بیج خواهم رفت بامن شتری بود کفتم
 قدری راه بدین شتر سوار شود و بخوابانیدم گفت بسم الله الرحمن الرحیم (قال للمؤمنین یغضون
 من ابصارهم) دانستم که میگوید تو چشم خود ببوش تا من سوار شوم من چشم را ببوشیدم
 آنکاه بر پشت شتر سوار شد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم سبحان الذی سخر لنا هذا وما
 كنا له مقرنین دانسته که بر پشت شتر سوار شد و از آنجا که

بگوید ترا قدری طعام دهم گفت بسم الله الرحمن الرحيم وما جعلناهم جسدا الا بآكلون الطعام
 دانستم که طعام میخواهد قدری طعام دادم بعلما گفتم آب هم بد هم گفت بسم الله الرحمن
 الرحيم وجعلنا من الماء كل شيء حي (دانستم که آب میخواهد آبش دادم نزدیک قبيله
 رسید و نظر در آن قبيله بگرد و گفت بسم الله الرحمن الرحيم (انما اموالکم واولادکم فتنة)
 دانستم که میکویید درین قبيله فرزندان منند هم درین مهان دیدم که دو جوان از آن قبيله
 بیرون آمدند یکی را نام بحیی دویم را نام عیسی چون مادر را بدیدند سر در قدم مادر نهادند
 مادر چون روی فرزندان بدید بسوی آسمان کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله
 الذي اذهب عنى الحزن (دانستم که در ملاقات فرزندان شکر میکند مرخص ایر احمد و ثنا
 میکویید و من روی بجانب فرزندان او کردم پیر سیدم که این عورت شمارا چه می شود گفتند
 مادرا می شود امامده سی سال باشد که بجز قرآن سخن دنیا نگفتی و اگر حاجت بچیزی
 دارد بقرآن ما را معلوم میکند انگاه میدانیم که این حاجت دارد بعد از آن خواستم تا من روان
 شوم گفتم ای مادر چه نام داری گفت (راضیه مرضیه) دانستم که راضیه نام دارد گفتم من
 میروم روی بفرزندان کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحيم و تزودوا فان خير الزاد التقوى
 یعنی این مرد را توشه راه بدهید فرزندان بر رفتند و خرماى چند بیاوردند بدست من
 دادند و من باز گشتم آری هر که خود را در راه خدای تعالی چنین دارد در درجات اعلى رسد
 آوردند که چون حق تعالی جنات عدن را بیافزید جبرائیل علیه السلام را فرما داد که
 برو جنات عدن را تماشا کن که از بهر بندگان خود چگونه آفریدم بحکم فرمان خدای تعالی مهتر
 جبرائیل علیه السلام بتماشای جنات عدن رفت دید کوشکی که از یک در مروراید با هفتاد
 هزار در هر در او از یاقوت و لؤلؤ و زبرجد منقش کرده و از درى تا بدرى پانصد ساله
 راه باشد و در پیش هر درى هفتاد هزار شهرستان و در هر شهرستان هفتاد قبه و بر هر قبه
 هفتاد هزار تخت و بر هر تخت هفتاد هزار بستر و در هر بسترى حور عین نشسته و در پیش
 هر حورى هفتاد هزار حور دیگر بخدمت استادند تا آن حور بر خیزد و بر قمار آید آن هفتاد
 هزار حور در پیش و پس آور و آن کردند و بر دست هر یکی طبعی از ریاحین و در راست
 او هفتاد هزار دیگر روان گشته و بر دست هر یکی پیرایه های کوناگون و بر چپ او هفتاد هزار
 حور باهلای سندس و استبرق روان گشته هم درین میان نظر آن حور بر جمال آن مهتر
 جبرائیل افتید بخنده در آمد بمحور دهنده دولاب از یک دیگر جدا گشت نوری از دهنه آن
 جدا شد مهتر جبرائیل علیه السلام با جمله عملا فکه عرش سر بسجده می بردند نور تجلی آلهی
 ست حور بانگ بر ایشان زد که سر بر دارید که این نور تجلی آلهی نیست این نور نور
 دند ان منست که حق تعالی از بهر بنده خود مرا آفرید است مهتر جبرائیل علیه السلام
 گفت آلهی کدام نیک بخدمت بنده است این دولت در کار او خواهی که کرد خطاب شنید که از
 حضرت حق جلت قدرته (و اما من خافى مقام ربه و نهى النفس عن الهوى فان الجنة هي

المأوی (آری هر که از هوای نفس گذشته است و خود را بمولی تعالی بسته است و بدین
 محبوب رسیدت آلهی من شکسته را با جمیع مؤمنان شایسته جنات عدن و حور عین گرد
 بمنه و کمال کرمه *

باب بیست و سیوم در حکایت شیطان علیه اللعنه که فر دای قیامت بر او
 پیغمبر مادعوی کند آوردند که چون قیامت قائم شود حق تعالی چنانچه لطف و
 در حق محمد بیان بکند که این دشمن قدیم در حسد آید و جنگ در دامن کناه کار
 زند و بگوید که آلهی آن کسان که در دنیا فرمان برداری من کردند و بی فرمان
 تو کردند امروز بر من بد روزی ایشانرا فرست زیرا که هفتاد هزار سال بند
 کردم بیک بی فرمانی مرا از درگاه خود برانندی و ایشان هر روز چندین بی فرمان
 تو کردند ایشان هم سزاوار در زخند و من ایشان را نمیکنم تا آنکه بخود بد روز
 برم فرمان شود که ای ملعون اگر چه بتن فرمان برداری تو کردند اما ترا بد
 دشمن دانسته اند که اگر چه بظاهر گناه و بی فرمانی من کردند اما بدل دوست
 دانسته اند دیگر بهر عضویکه گناه کردند ولی دو عضوی را بامن که خداوند
 استوار مانده اند بزبان چیز بی غیر الله را ن گفته اند و بدل هم استوار داشته اند بس عضو
 نفیس را با سپردند و خسیس را بتو (دیگر ای ملعون اگر بنده کسی گناه کند جواب
 دعوی او را خواهی او پرسد و تو امروز بر بنده گن مادعوی میکنی اگر از جهت شرع
 و معامله بتو میبرد با خود ببرد و اگر بتو نرسد خود با بنده گن ما کاری نداری فرمان
 شود که ای فرشتگان دو منبر در عرصات نصب کنید و امام اعظم و امام شافعی را حاضر
 کنید چون هر دو امام حاضر شوند که هر دو منبر بر آیند و بگویند شما در دنیا
 حکم کرده بودید ایشان گویند آلهی در کدام باب فرمان شود که در باب غضب
 امام اعظم گوید یاری من این حکم کرده بودم که اگر کسی زمین شخص را بغصب
 بگیرد در آن زمین زراعت بکند چون خصم پیدا شود می بیند که زمین او را مزروع
 کرد انبیا اند بدعوی پیش من آیند من حکم کردم که آنچه در آن زمین کاشته اند
 بهر روز زمین را بخصم تسلیم کن فرمان شود که ماهم همان حکم کنم که آنچه امام اعظم ما حکم
 کرد دست ای ملعون تو میدانی که بنده بنده منست و تخم معصیت بردلای ایشان میکاری
 هر بی که از تخم معصیت حاصل شود تو بهر که ما بنده خود را بار السلام
 میبریم باز فرمان شود که ای امام شافعی توجه حکم کرده بودی امام شافعی گوید که
 آلهی حکم من این بود که چون شخصی زمین کسی را تصرف کند بغصب چون خصم بیند
 که زمین او را دیگری زراعت آورده بدعوی پیش من آیند حکم کردم که این چنین
 کس عبرت باید کرد تا حق کس را در تصرف خود نیاورد و بعده هر چه در آن
 زمین کاشته باشد آنرا ببرد و زمین را بد آن خصم تسلیم کند فرمان شد که ماهم از

همان حکم کنیم که امام شافعی فرموده است ای شیطان مردود چون تخم معصیت در دل‌های
 بنده‌گان ما کاشتی تدارک تو این باشد که تخم معصیت در گردن تو بار کنم و ترا بسوزخ
 فرستم و بنده‌گان خود را پاک و پاکیزه بجنّت در آورم القرض چون ای ملعون
 امروز حضرت ماهمان کنیم که یوسف علیه السلام بابرادران خود کرد چون قحط
 در کنعان رسید فرمود هر که از کنعان بهر غله بفرستد برادران یوسف علیه السلام بیامند
 و گفتند ای شاه قافله از کنعان آمده است فرمود که ایشانرا پیش من آرید چون
 آوردند در صورت ایشان نظر کرد دانست که همان برادرانند که در حق وی
 جفاها کرده بودند ایشانرا پرسید که شما فرزندان کیستید ایشان گفتند که ما فرزندان
 مهتر یعقوب علیه السلام گفت یعقوب علیه السلام را چند فرزند است گفتند دوازده
 فرزند است و یکی از آن مجموع غائب شد گفت آنچه نام بود گفتند یوسف گفت
 او چگونه غایب شد یکی برادر گفت او را کربک خورد و برادر دیگر گفت در چاه
 افتاد برادر دیگر گفت چند گاه اثر دیوانه‌گی در کار او شد چون ایشان در حق مهتر یوسف
 علیه السلام همچنان سخنان گفتند مهتر یوسف علیه السلام را طاقت نماند آغا ز کرد
 که اگر اکنون او را به‌بنید می‌شناسید گفتند آری می‌شناسیم مهتر یوسف علیه
 السلام برقع از روی بر گرفت ایشان جمال یوسف را بدیدند در زمان بیهوش شدند و بر
 زمین بیفتادند و بعد از ساعتی سر بر آوردند و گفتند که ای یوسف امروز انتقام جفاها
 خواهی کشید که در حق تو کرده بودیم این گفتند و باز بر زمین افتادند مهتر
 یوسف علیه السلام از تخت برخواست و نزدیکان خود گفت ایشانرا کرد آرید و میگفت
 ای برادران خاطر جمع دارید بعزّة آن خدای که بجز او خدای دیگر نیست اگر چه
 شما در حق من جفاها کردید من امروز جفاهای شما در خاطر نمی‌آرم بجای جفاها
 و وفاها خواهم کرد بفرمود تا جامه‌های قیمتی آوردند و هم برادران را خلعتها نیکو پوشانید
 و معدوت بسیار خواست ایشان همه شرمند شدند و سر در پیش افکندند ای شیطان
 یوسف مرا برادران از دست و زبان رنجانیدند او بگرم عفو فرمود ارحم الرحمن
 منم از پدر و مادر مشغیف ترم بس مرا اولی تر در حق بنده‌گان خود لطف و احسان
 و کرم نمایم (ای مردود سخن دیگر بشنوی آن روز که یوسف به پدر خود رسید بعد
 از ملاقات آغاز کرد که ای پدر من بدرگاه خدای تعالی نذر کرده بودم که چون
 پیش پدر جد اماندم خود برسم چند هزار بندگانه در پادشاهی خود خریدم همرا
 ازاد کردم آنکه فرمودند که زر خریدی مرا بیارید جمله را آوردند مهتر یعقوب علیه
 السلام در ایشان نظر کرد دید که بعضی کور و بعضی کور و بعضی لنگ و بعضی کنک
 هر یک را زحمتی مهتر یوسف علیه السلام گفت همرا ازاد کردم و همه را جامه و دینار

داد و گفت باید که از من خشنود باشید آنکه مهتر یعقوب علیه السلام پرسید که از
 فرزند هیچ کس کلاهی عیب دارانخر چندین بنده گان با عیب خریدند گفت ای پسر تا
 همه کس کلاهی بی عیب میخرد و من با عیب از آن خریدم که ایشان شکسته دلانند
 و میبختند من چنین عیب دارم مرا که خرد من از جهت شکستگی ایشانرا خریدم ک
 سز او را کرم و احسان ایشانند بس ای شیطان مردود یوسف ما چندین معیوب
 بنا را بجهت دیدن پسر آزاد گردانید امروز امت محمد که بدرگاه ما عیب گناه آمدند
 این جمله را از برای خاطر محمد از آتش دوزخ آزاد کردم نگاه فرمان شو دای فرشتگان
 مدعی شیطان بر بنده گان برابر دوزخ برید فرشتگان با غل و زنجیر باوی در آویزند
 و گردن شیطان افکنند و بسوی دوزخ کشند شیطان یک وجب از جای خود نه جنب
 فرشته گان گویند آلهی بر تو پوشیده نیست این ملعون بزور خود از جای نمی جنب
 درین چه حکمت است نمیدانیم فرمان میشود ای فرشتگان آن روز که ما این ملعون را
 از در خود راندیم طوق لعنت در گردن او افکنیم این گزانی از آن طوقست اکنون
 آن طوق را از گردن او دور کنیم در حال فرشتگان آن طوق را از گردن او بکشند بعد
 فرمان شود که ای فرشتگان شما زوی دور شوید فرشتگان از وی دور شوند نگاه
 سکی از قصر دوزخ بیرون آید و شیطان را از گردن بگیرد چنانچه کر به موش را بگرد
 قصر دوزخ غوطه خورد اهل بشارت میگویند که شیطان ملعون را حق تعالی از در خود
 براند و طوق لعنت در گردن او انداخت فرشتگان نتوانند که او را از جای خود بچسبانند
 مؤمن که طوق معرفت آلهی در گردن دارد اگر سلامت بدار السلام حضرت حق برسد
 هیچ عجب نباشد آلهی ایمان همه مؤمنانرا از غارت شیطان در حفظ و در امان خود نگاه
 داری بمنه و کمال کر مه

باب بیست و چهارم در حکایت پادشاه نشابور آوردند که
 در عهد پادشاه نشابور راه زنی در راهی میگردی و این خبر به پادشاه نشابور
 رسانیدند که در فلان محل دزدها راه زنی میکنند فرمود که لشکر بر وند و ایشانرا کرفته
 بیاورند بچکم پادشاه لشکر برفت و ایشانرا کریختند آماده نفر از ایشان گرفتار شدند خبر بر
 پادشاه آوردند که ده نفر از دزدان گرفتار شدند و باقی کریختند پادشاه هرده نفر را طلب
 فرمود که بچکم خدای تعالی از آن ده نفر یک نفر در راه کریخت کسان پادشاه بترسیدند که
 جواب بیک نفر چگونه خواهیم گفت میان خود مشورت کردند اتفاق بر آن افتاد که یک نفر از راه
 گذار بگیرند و بروی تهمت دزدی نهند القصه جوانی از شهر بهر مزدوری بیرون آمده
 بود او را کرفتمند و هرده نفر را پیش پادشاه بردند فرمود که ایشان را دزدان کنید این جوان
 مرد در حیرت بماند که چه کار کنم و کیفیت خود پیش که گویم هیچ کس استوارند اردی بهتر
 آنست که من بدرگاه کسی روم و احوال بگیرم که استوار دارد و ناظر حال بندگان آنست

و بر استی من کرم او دستگیری کند جوان روی بزندان بان کرد و گفت مرا قدری آب ده
 تا وضو سازم و دور کعت نماز بدرگاه مولی بکنم از زندان بان آب آورد جوان وضو ساخت
 و نماز بگذارد و دو دست بدرگاه قاضی الحاجات بر آورد و گفت ای پروردگار تومیدانی که
 این کسان که مرا گرفته اند بی گناه در تعنت گرفتار شدم اگر پادشاه دنیا واقعه مرا
 نمیداند تو که پادشاه حقیقی میدانی ای چاره گیر بیچاره کان و فر یادرس فریاد خواهان مرا
 ازین زندان خلاصی بخش همان شب پادشاه نشا پور بر تخت ناز غلطیده بود که فرشته را
 فرمان رسید که برو و تخت پادشاه نشا پور را سر نگون ساز فرشته بحکم فرمان خدای تعالی
 تخت او را بر گرفت و سر نگون ساخت چنانچه او از تخت جدا افتاده بیهوش شد بعد از زمانی
 بیهوش باز آمد روی بنزدیکان خود کرد و گفت این با من که کرد و چون نیک تفحص کرد هیچ
 کس از بیگانه کرد خود ندید جمله گفتند ما هر خواه تویم میان ما کس شایان بد نیست
 که پادشاه را بدی کند باز پادشاه در خواب شد باز فرشته را فرمان شد که تخت او را سر
 نگون ساز فرشته بر گرفت و بر زمیخ بیفکنند باز پادشاه از تخت جدا شد پادشاه گفت این
 حرکت دیو یا پری خواهد بود که کلمه سبحانه الله بر خواند و بر خود بد مید و بر تخت
 بغلطید باز فرشته را فرمان شد که پادشاه را از تخت بیفکنند بس فرشته بهمان طریق او را از
 تخت بیفکنند هیبت در دل او پیدا شد و به نزدیکان خود گفت این حرکات دیو و پری نیست
 مگر آنکه من در حق کسی ظلم کردم و او بدرگاه سبحانه و تعالی بنالاش آمده باشد از بهر آن
 مرا این چنین می نماید (الغرض پادشاه خاصان خود را فرمود که در زندان بروید و از
 نگاهبان پرسید که از جهت پادشاه بر کسی ظلم رفته است یا نه چون خاصان پادشاه نزدیک
 زندان بان آمدند گفتند پادشاه میفرماید که در زندان کسی باشد در حق او از جهت من
 ظلم رفته است از آن حال مرا خبر کن نگاهبان گفت در میان آن راه زنان جو اینست او
 میکوید که بار خدایا تومدانی ازین گناه که مرا ایشان گرفته اند که بی گناهم مرا فر یادرس
 خاصان پادشاه به نزدیک پادشاه رفتند گفتند ای پادشاه نگاهبان چنین میکوید که جو اینست
 که در میان راه زنان بدرگاه حق تعالی هر زمان مینالند و میکوید که بار خدایا تومیدانی من
 بی گناهم بفریاد من برس پادشاه فرمود که جو آنرا پیش من بیارید کسان پادشاه بر رفتند
 و جو آنرا پیش پادشاه آوردند پادشاه فرمود که در حق توجه ظلم از من رفته است جوان
 گفت ای پادشاه چون مرا بان نه نفر به تو آوردند که تو هم هیچ نه پرسیدی و تفحص نکردی
 چگونه گرفتار شدی به مجرد دیدن بفرمودی تا در زندان کردند و من از جمله ایشان نبودم
 و ایشان ده نفر بودند بیک نفر از ایشان که بخت کسان پادشاه بجای آن نفر مرا در راه
 گرفتند و در سلک ایشان در آوردند و من جای رهایش خویش از غیر ندیدم مگر از خدای
 تعالی چون پادشاه این قصه از وی شنید بر پای خواست و جو آنرا در کنار گرفت و معذرت
 بسیار کرد نگاه پادشاه گفت ای جوان نزدیک تو سه حاجت دارم یکی آنچه خطای که مرا

در حق نورفته است شش دویم ده هزار دینار از من قبول کن سیوم آنکه بار دیگر
 بچیزی شود پیش من آی و طلب کن جوان سخن پادشاه شنید در گریه شد و پادشاه آغاز
 ازین سه حاجت دورا قبول کردم اما یک را قبول نمیکنم پادشاه گفت آن دو کد ام ست
 قبول میکنی و یک کد ام ست که قبول نمیکنی جوان گفت اگر تو مرا بی گناه در زند
 کردی انرا بحیل کردم و فرادای قیامت (آمانابه و صدقنا) بانو دعوی نمیکنم
 آنکه کرده هزار دینار میدهی انرا هم قبول کردم اما اینکه میکوی اگر ترا حاجت بچیز
 افتاد پیش من آی آن کار راهور کیز قبول نمیکنم زیرا که ای پادشاه تو خود منصف باش
 تهمت که کسان تو گرفته اند اگر چه من جمله جهان را شفیع می آوردم باور نمیگرددی نایب
 ترا سه کرت بر زمین نزدند بس و ای برمن که از چنان حضرت روی بتابم و مطالب خود را
 غیر اوبجویم چون پادشاه از جوان این سخن شنید صد هزار آفرین کرد آلهی من بیچاره را و
 جمیع موافقان صدقی پسندیده حضرت پاک خود روزی کردانی بمنه و کمال کرد

ببواب بست و پنجم در حکایت خواجه

ربیع حسام الدین قدس الله روحه آوردند که خواجهر ربیع از خوف خدای تعالی روز و شب
 کم خفتی خواجهر را دختری بود از پدر پرسید که ای بابا چست که شب و روز زمانی نمی آسای
 و قرار نمیگیری جواب گفت ای فرزند مرا روز و شب در پیش ست امروز غم آن روز و شب
 میخورم شاید که آن روز و شب بر من آسان گذارد دختر گفت آن روز و شب کد ام ست
 خواجهر گفت آن نخستین شب کور ست و آن روز پنجاه هزار سال حشر قیامت
 ست دختر گفت ای پدر من چنین شنیدم که حساب خانه در بازار راست نمی آید خوجه این
 سخن از دختر شنید نعره بز دو چنان بیهوش شده بر زمین افتاد که خبر از خودش نداشت
 بعد از زمانی بهوش باز آمد پدر گفت ای دختر تیری بر جانم زدی که چون من از جهان
 رحلت کنم بر سر قبر من استاده شوی و سر خود برهنه کنی و در حضرت ذوالجلال بگویی که
 بی پدر شده کان پدر گاه تو قدری ندارند و من هم آمدم و از حضرت پاک تو میخواهم که در
 کور به پدر من رحمت کنی این یکفت و نفس چند بر آمد و جان بحضرت حق تعالی سپرد
 دختر بجهت وصیت بر سر قبر پدر بیامد و خواست تاس برهنه کند ندا شنید که ای
 دختر سر خود به پوش چون پدر تو در دنیا اندیشه کورد داشت اکنون هر اینه بی اندیشه
 کردانم و به مقصودهای اورسانم و خلیفه که وقت خواجهر ربیع بود آن روز خواجهر نقل کردند
 خلیفه بر سم سواری از شهر بیرون رفته بود چون شنید که خواجهر ربیع بر حمت حق تعالی رفته
 است خلیفه قصد کرد که بروم و آخرین دیدار پیر در مضع اوبینم کسان خلیفه در
 آمدند و تربت را شکافتند و هر چند تفحص کردند خواجهر را در قبر نیافتند و در
 خیرت بمانند انگاه خلیفه گفت که بخانه خواجهر ربیع برویم و از دختر خواجهر ربیعیم واقعه
 چست که خواجهر ادر کور نیافتیم که چون پدر خانه خواجهر رسیدند در خانه بسته دیدند بیگ
 نوبت در خانه ایدند و یکفتند که خلیفه آمده دختر گفت تا آنکه

گفتند میدانیم کم خواجعه علیه الرحمه نقل کردند آمدیم تا سخن از تو پرسیم دختر گفت مگر پدر من در کور نیافته اید ایشان گفتند ای دختر چه دانستی که پدر ترا در کور نیافتیم دختر آغاز کرد که پدر من همیشه گفتی **رب لا تدرنی فردا وانت خیر الوارثین** **انگاه** گفتی آلهی بجزمت این آیت کلام خود که مراد کور تنها نگذاری و خدای تعالی دعاء همه دوستان خود را هر کین زدند میکنی و پدرم را در کور ننگ داشته باش چه عجب چون خلیفه از دختر خود چنین شنید گریه کنان باز کشت الغرض معلوم بندگان خدای تعالی باد که هر روز فرشته ندای میکنند که ای مومنان ای دانید که شمار از بهر مردن آفریده اند و مردگان در کورها از بهر شما انتظارند که زندگان کی بمیرند تا صبح قیامت بدید سرها از نقاب زندان خاک بر گریم بس آنکه خبر مرگ هر روز میشود که تو امروز چنان بهر دار دنیا مغشول گشته کویا که بهر مردن کاری چون وقت آن رسد صد هزار آرزو کنی آنکه مجالی قدم بر قدم زدن نخواهد داد تا بخدمت رسول علیه السلام هر چهار بار آمدند و سوال کردند یا رسول الله شما بر حیات خود چه مقدار اعتماد داری رسول علیه السلام گفت ای یاران محمد شما را جواب نخواهد گفت اما شما بگوید بر حیات خود چه مقدار اعتماد دارید امیر المؤمنین ابوبکر الصدیق رضی الله عنه گفت یا رسول الله اگر من میان شما نماز پیشین گذارده باشم امین ندانم بنماز دیگر حیات دهند یانی **انگاه روی بجانب امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه** آورد و گفت ترا چه مقدار اعتماد است بر حیات خود گفت یا رسول الله اگر من نماز دیگر بکنم امین ندانم بنماز شام در ایام بانی بعده روی بجانب عثمان کرد و گفت ترا چه مقدار دل در حیات خود است گفت یا رسول الله بر موافقت یاران اگر من در میان شما نماز شام گذارده باشم امین ندانم که نماز خفتن را حیات دهند یانی بعده روی بجانب امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه کرد و گفت یا علی تو بر حیات خود چه مقدار اعتماد داری گفت یا رسول الله اگر من بکنم بر آمده باشد امین ندانم که نفس دیگر بر آید یانی **انگاه پیغمبر علیه السلام** گفت ای یاران حیات مفاصله وقت تا بوقت درازست اگر محمد در میان شما نماز گذارده باشد چون سلام بدست راست داده باش چه دانم که محمد را مجال دهند که بجانب چپ سلام دهند یانی **انگاه فرمود چون وقت برادر میوسف در رسید امان نه دادند که از در خانه در آید تا ملاقات زلیخا کند هم در پیش در بالای اسب جان داد چون وقت برادر می سلیمان در رسید تکیه بر کناره تخت کرده استاده بود که ملک الموت در رسید و امان نداد که بنشینند هنوز تکیه بر جوب تخت داشت که جان بحق تسایم کرد چون وقت موت بی میویم رضی الله عنه در رسید که مهتر عیسی علیه السلام از بهر افطار ایشان چیزی موجود میکرد چون نزدیک مادر رسید دید که جان بحق تسایم کرده بود بس بومه حال این دنیا را وفای نیست ازین جهت که گفته اند هرگز الحظه باخظله یاد کردن باید و از کورستان عبرت می ماید که گرفت **آورد دانند که هر روزی فرشته در پنج موطن ندان****

میکند اول ندهد بر خانه کعبه میکند دویم در روضه رسول علیه السلام
 در بیت المقدس چهارم در بازارها بنجم در کورستان ها اول ندهد که در کعبه میکند کوی
 کسانی که امروز روی از فریضه های خدای تعالی گردانیده این رحمة خدای تعالی
 از شماروی گردانیده و دیگر در روضه رسول علیه السلام میگوید که ای کسانی که این
 از سنتهای پیغمبر علیه سلام روی گردانیده این فردای قیامت از شفاعت سید عالم بی
 خواهد ماندن دیگر در بیت المقدس ندهد میکند می گوید ای کسانی که امروز در
 بجلال و حرام در از میکنید و اگر یک دانه که از وجه حرام است و نه دانه که از وجه حلال آن
 دانه جمله را آلوده گرداند و اگر ازین وجه جامه کنید نادر بر شماست هیچ عبادت
 حضرت حق تعالی قبول نباشد ای دیگر در باز ارها میکند میگوید ای کسانی که با
 دادن کم میدهند و در وقت بستان زیاد می ستانید و در وقت مردن از ایمان خود باز خوا
 ماندن ندای دیگر در کورستان ها میکند میگوید که ای کسانی که امروز بجمیات دنیا مشغ
 مغرور گشته اید و مقام شما تا صبح قیامت کورستان است و کور از دو حال بیرون نیست یار و
 بهشت است و یا مقام دوزخ است و مقامیکه تنگ و تاریک و بی مونس و با وحشت است و مقام مار و
 و کژ دمان است هر که در وی در آید روی آفتاب و ماه تاب نه بیند و خورنده گوشت و پوس
 ست و ریزه کننده استخوان است پس کور صندوق عمل است اکنون ای برادر مؤمنان
 بیار ایند کور خویش را بعمل نیک و چون جواب کور داده باشید مبشر و بشیر در حق تو در
 کنند و باز کردند و هم در ساعت کردارهای نیک شما بصورت خوب هر یک نزدیک تو این
 و کویند ما مونسان قبر تویم و با تو خواهیم بود تا قیامت و پیغمبر علیه السلام فرمود چون مردید
 بمیرند از خانه تا کور جان نزدیک پرده بینی شده باشد بمگردانند بکورستان برسند
 کورستان استقبال کنند و بگویند که از دنیا چگونه آمدی اگر عمل نیک آورده خوش
 و خرمی باد مر ترا که کردارهای نیک جمله مونس تو خواهند بود روضه از روضه های بهشت
 بروی تو خواهند کشاد و اگر غافل با گناه آمده همان ساعت گناهی تو مار و مور گردند ای
 برادر حیات را غنیمت دانی و بگر حق تعالی مشغول باش زیرا که در دنیا چند روز مهمان
 و بیش نه و بدین جا مغرور نباید بود و نظر در اول و آخر کار خود باید کردن روزی بد
 آمدی و از شکم مادر متولد شدی در کریم بودی و نزدیکان تو از بهر آمدن تو در شادی بودند
 چون یاد داری که وقت آمدن تو جمله خندان بوده و تو کریان همچنان کردی وقت مردن
 تو جمله کریان شوند و تو خندان آخر کار بمردن رسد نزدیکان تو از بهر تو در گریه
 باشند باید که تو در آن وقت بخند روی* اگر سوال کنند که مردن محل خندان نیست زیرا که
 در آن وقت بنده را چند چیز پیش آید اول از جان عزیز جدا شود مهتر عزرائیل علیه سلام
 قصد جان کند ابلیس لعین قصد ایمان کند و خوف عاقبت در کار شود که کشتی عمر
 در غرقاب فنا افتاده بادی نمازی بجهت و زینت کرد

که اکنون وقت آن رسید که باز کشت من بسوی خداوند تعالی می باشد اما بدین روی سیاهی بحضرت ذوالجلال پاك چگونه خواهم رفت * جواب اینست که چون بنده را ازین همه اندیشه در دل آید خداوند تعالی جلت قدرته بکرم و لطف ندا کند (لا تخف ولا تحزن) یعنی ای بنده مترس و بیغم باش و هیچ نگران مباش چون این ندا شنود دل بنده پریشان شده شادمانی گیرد باز حق تعالی ندای رحمت در حق بنده دیگر بار کند (بسم الله الرحمن الرحيم قل یا عبادى الذین اسر فواعلی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا) یعنی ای بنده اگر چه تو اسراف کردی عمر خود را بر نفس خویش نومید مشو از رحمت که مایم آمرزنده جمیع گناه تو بنده گوید خداوند مرا بیمارزی و دل را از اهل و عیال و خادمان برکیر اما چنانچه سالها جاباتن خوی گرفته نخواهد که بیرون آید حق تعالی ندا کند که (یا ایته النفس المطمئنة ار جعی الی ربك راضیه مرضیه فادخلی فی عبادى و ادخلی جنتی) یعنی ای نفس آرامیده باش و باز کرد بسوی رب خویش که اوراضی است از تو و تو بخرام بچنت که ان آرام گاه تست چون بنده را حق تعالی چنین نواز دشادی کنان جان دهد و چون جان از قالب بیرون آید بزبان حال گوید که چه نیک بودی پیش ازین می مردم تا بدین دولت می رسیدم ای برادر خداوندی که با تو چنین مهر بانست عجب است از وی غافل باشی و روی از وی میگردانی و روی بدنیا آری که جایگاه تو نیست زیرا که انروز از مادر مولد شدی و بدین مقام فانی رسیدی فی الحال دو کوش تو بانگ نماز شنیدی و چون بمیری در جنازه نماز کنند انگاه که بویند صلوة جنازه بس حیات میان بانگ نماز و صلوة جنازه باشد بدین چه دل بندى و مورك ازرك کردن بتونزدیکتر است و ملك الموت در هر زمان هفتاد بار نظر میکند که وقت آن رسید که تقضای جان بنده کم تا مردی هفتاد سال در جهان زیست چون مدت اونزدیک رسید مردمان از بهر حال پرسیدن اورفتند و گفتند حال چیست چه پرسى هفتاد سال در جهان زیستمت تا بجان کنندن در تکاپوی دنیا بودم اکنون جان میدهم ازین بی وفای خاک دان و فالین بود بمن رسید ای برادر چون ترا درین مقام نخواهند گذاشت باید که غم مقام باقی خوری که و الباقیات الصالحات الهی من بیچاره را با جمیع مؤمنان توفیق نیک رفیق گردانی و همه را بیمارزی بمنه و کمال کرمه *

(باب ————— بست و ششم در حکایت)

خواجہ سفیان ثوری رحمه الله آوردند که روزی که خواجہ سفیان ثوری رحمه الله علیه باشیطان ملاقات کرد و گفت ای شیطان مردود مراد کار تو عجب می آید و از کردار تو در حیرت ماندم زیرا که شنیده ام و در اخبار نوشته دیدم که در هر آسمان هفت هزار سال مر خداى را جلت قدرته بنده کی کرده و در هفت زمین بیک بلیست جای نمازنده که تو سجده

نکرده^۶ آخری فرمانی کردی و از خدای تعالی عیبیان و طغیان و زری شیطان علی
 گفت ای سفیان ثوری تو نیز لاف محبت حق سبحانه و تعالی میزنی چرا با من این سخن
 زیرا که محبت قدر محبت نیکو داند اما ای سفیان مرا از تو یک سوال است جواب از ایامان
 خواه که گفت بگو چه میگوی شیطان آغاز کرد که در محبت^۷ ب غیر را شر بگ نمی باید
 محبوبرا رشک می آید واقعه^۸ من همین بود چون فرمان شد که میخواهم خلیفه عید
 او محب در گاه ماباشد و او زی بنک از دکان پیدا کرد انم که ایشان دوستان ماباشند
 ندای در آفرنش آدم علیه السلام در آسمان وز من پیدا شد مرا غیرت آمد که من با فر
 التماس کردیم که آلهی با وجود ما خاکمانرا چرا پیدا کردانی فرمان شد که دم را در
 آنچه دانم شما ندانید (الغرض چون آدم علیه السلام آفرید شد مرا با جمله فرشتگان
 در رسید که شما در حق آدم سخن گفته بودید چون پیدا کردانیدم اکنون او را سجده
 در دل من رشک و غیرت آلهی زیادت شد که تم آلهی لایق سجده جز تو کسی را نمی بیند
 جز تو کسی را سجده نکنم چون شیطان این سخن پیشم خواجه گفت خواجه در جواب شیطان
 نکفت و ساکت گشت از گوشه خانه آوز آمد که ای سفیان چرا خاموش مانده^۹ و این در
 کذاب را جواب نمیکوی بگو مرا و را محب کسی باشد که از گفت محب خود تجاوز نکند
 ترا فرمودیم که آدم را سجده کن اما حقیقت سجده مراست نه آدم را و مقصود ازین
 طاعت و فرمان برداری تو بود و تو بجای نیامدی هم از جهت آدم خاکی ترا از در
 برانندیم بس ای ملعون چنانچه ترا که فرمودیم این خاکیانرا هم فرمان دادیم که در کعبه و در
 روید و سجده کنید هیچ یکی از ایشان نکفتند که کعبه و مسجد از سنگ و گل است بس ما
 و گل را چگونه سجده کنیم که ترا در میانه نمی بینیم ایشان بتحقیق دانستند که سجده پرورد
 مراست نه کعبه و مسجد را ﴿بیت﴾ (معنی بصورت است اگر سجده کنی * آن سجده
 خداست نه بر خانه خدا) اما فرمان خدای تعالی بر آنست که روی بمسجد و کعبه کنیم
 شیطان شنید سیاه روی شده از پیشم خواجه سفیان ره بر پرید (حکایت روزی امیر المؤمنین
 عمره بخانه کعبه در آمد نزدیک کعبه شیطان را دید که استاده شد است امیر المؤمنین
 عمر رضی الله عنه گفت ای ملعون تو رانده حضرت خدای درین مقام چه کنی شیطان
 ازین سخن امیر المؤمنین عمر سخت کاری آمد گفت ای عمر بر من عتاب میکنی
 درین مقام چه کار میکنی میکوی آخر یک نظر بخود نمیکنی که تو چه بودی و من چه بود
 من در ملاء اعلی خدای عزوجل را سبوح قدس می گفتم تو در بیت خانها بتانرا سجده میکردی
 اکنون مرا به بین و شکر میکوی که حق تعالی بیگانه را بیگانه ساخت یگانگی که چون امیر
 المؤمنین عمر رضی الله عنه از شیطان این سخن بشنید هیچ جواب نکفت کویا که همان ساعت
 ندانید که ای عمر چرا جواب نمیکوی خدای تعالی بعلم قدیم خود دانسته است که بیگانه
 کیست و بیگانه کیست اگر یگانگی چند گاه بیگانه داشت آخر ختم کار او بر بیگانه گشت اگر

بیکانه را چند گاه بیکانه داشت آخر ختم کار او بر بیکانه کی شد باعی * از لطف تو هیچ بند نومیذ
 نشد * مقبول تو جز مقبل جاوید نشد * لطف تو بیک ام ذره پیوست دمی چند * کان ذره به
 از هزار خرشید شد * معامله با بیکانه کان بود شدنی اکنون معامله با کناه کار دیگر شنو
 که جوانی تبار روزگاری بود پشتری کفتی که کجای ای شیطان که آرزوی ملاقات تو
 بسیار دارم شیطان بخود کفت در وسواس این جوان چند بن بدی میکند شاید که چنگ در ایمن
 ز نم بدین اندیشه شیطان خود را بصورت آدمی نیاراست و پیش جوان پریشان حال رفت جوان
 پرسید کهنو کستی شیطان کفت آن کسم که هر اهز روز یاد میگردی امروز بهر ملاقات تو
 آمدم جوان کفت تو شیطانی کفت آری چون مرا بسیار یاد میگردی امروز پیش تو بدین
 صورت آمدم که این چنین دوست را بظاهر باید دید جوان دریافت که دشمن قدیم راه فریب
 آغاز کرد جوان تبسم کرد کفت هیچ میدانی که طلبی من از جهت چه بود که ترا چندین یاد
 میگردم شیطان کفت هیچ معلوم نکردم که مقصود تراز ملاقات من چیست جوان کفت
 مطلوب آنست سوالی داشتم که از تو میگردم ازین جهت ترا یاد میگردم شیطان کفت اکنون
 بر تو آمدم به پرس چه میپرسی جوان کفت ای مردود در خاطر ت چه کنشت که سجده آدم را
 نکر دی کفت ای جوان هم تو منصف باش من آدم را چگونه سجده کنم که او را از خاک آفرید
 ست و مرا از نور و نور خاک را چگونه سجده کند جوان کفت مرا منصف کردی انصافی آن باشد که
 بانو کنم جوان آب از دهن بیرون آورد و بر روی شیطان بینداخت و کفت ای ملعون اگر
 آن روز از سجده آدم علیه السلام خود بینی کردی امروز چیست که راه زنی فرزند ان
 آدم علیه السلام میکنی مادر خواب میشود و تو بصورت زنی پیش می آیی و خود هم با بطالت میکنی
 بس کسی از سجده آدم علیه السلام انکار کند فرزند ان آدم را چرا چنین کار کند شیطان
 کفت ای کناه کار من بطمع ایمان تو آمدم اما تو چنان تیر بردلم زدی که تا قیامت داغ
 بر دلم بماند ای مؤمنین از جهت ایمان همه مؤمنان یک اند خواه صالح خواه طالح و همه مؤمنان
 چراغ محبت الهی اند بس چراغ آفر و خسته آلهی را شیطان کی تواند که بی نور گرداند **بیت**
 * چراغی را که ایزد بر افروزد * هر آن کس پوف کند ریشش بسوزد *
 الهی من شکسته را با جمیع مؤمنان از مگر شیطان در پناه خویش نگاه داری و بر جاده
 شریعت مصطفی صلی الله علیه و سلم مستقیم داری بمنه و کمال کرمه *

بسیاب بست و هفتم در حکایت

خواجہ حسن نوری ره آوردند که خواجہ حسن نوری را هر کس دیدی یک لحظه از ذکر
 حق تعالی خالی ندیدی و آواز بزرگی ایشان در اقالیم منتشر گشته بود تا از شهری دو جوان اتفاق
 کردند که برویم بنظر خواجہ حسن مشرف کردیم تا سعادت دین و دنیا حاصل کرده باشیم آن
 هر دو جوان زاد و راحله برداشتند و راه شهر خواجہ حسن در پیش گرفته اند بعد از مدتی
 شهر خواجہ حسن رسیدند ۱۰ ۵۰۱۰ سیدی خانقاه خواجہ نهادند راه گذارند که

دو گر به بایک دیگر بسخن در آمدند این یکی بان دیگری میگوید که امروز خواجه حسن
 جهان نماند ایشان هر دو استاد شدند و گفتند (انالله وانا الیه راجعون هر دو تن آغاز کردند
 ماهم امروز برین شهر رسیدیم وهم امروز ایشان از جهان خرامیدند بعد گفتند اگر در حق
 وسعدت پای بوسی ایشان در حیات روزی نشد باری قبر ایشانرا زیارت کنیم آن ماه
 تن بر در خانقاه شیخ آمدند و پیش در نعره زدند خواجه حسن چون آواز شنید پیش
 آمد ایشان گفتند تو کیستی گفت منم خواجه حسن نوری چون ایشان خواجه را در
 دیدند صفرا در کار ایشان شد و هر دو تن بیهوش شدند بعد از زمانی بهوش باز آمدند
 خواجه پرسید که شما چه کسانیید ان هر دو تن گفتند ما از فلان شهر خاصه بزیا رفتیم
 آمدیم چون بدر شهر رسیدیم در یک دکانی دو گریه میان خود حکایت می کردند که اگر
 خواجه حسن نوری در جهان نماند چون از گریه چنین شنیدم باخاطر نگران بر کشتیم
 گفتیم اگر چه ایشان بجزوار رحمة الهی نزول کردند باری قبر ایشانرا زیارت کنیم
 بدر خانقاه رسیدیم شمارا در حیات یافتیم و ما را احکایت آن دو گریه یاد آمد دهشت زدند
 شمار کار شده چگونه زنده شد نگاه از ان بیخود کشتیم چون خواجه علیه الرحمة این حکایت
 از ایشان شنید زار زار بگریست و گفت مر ایشانرا که ای برادران گریه بر راست می گویند
 امروز بیک زمانی ذکر و فکر دوست را فراموش کرده بودم در آسمان وزمین کرد
 که خواجه حسن نوری ای امروز بهرد که از یاد دوست خاموش گشته شد
 این ندا بگوش گریه رسیده باشد بدان سبب گریه میگفت خواجه حسن
 نوری نماند پیغمبر علیه السلام فرموده است که چون مردم از بهاد کرد
 حق تعالی غافل می ماند فرشتگان در آسمان وزمین ندا میکنند که فلان بن فلان
 بمرد که از یاد مولی تعالی فراموش کرده ای برادر نقد حیات دنیا یاد حق تعالی است
 مرده گان هیچ آرزو ندارند مگر آنکه بدنیا آیند و نام حق سبحانه و تعالی بر زبان رانند
 اما این آرزو هیچ سود ندارد زیرا که هر که در حال حیات خود توشه آخرت بر دار
 او بزرگ کاری کرده و اگر نه بعد از مردن ندامت هیچ سود ندارد الغرض حکایت
 در ذکر خواجه حسن نوری رحمه الله روزی در خاطر ایشان شوق خانه کعبه غلبه کرد
 روزی روی براه نهاد نادروادی بیابان بی آب شده و هوای گرم ساخت بود خواجه
 تشنگی سخت اثر کرد خواجه چپ و راست در بیابان نظر کرد شاید که در محلی آب
 در نظر آید ناگاه از دور درخت سایه دار نمودار گشت باخود گفت در زیر آن درخت
 بروم شاید که آب باشد خواجه نزدیک آن درخت رسید دید که فرود درخت چاهی
 پر آب است بجزرد دیدن آب دل خواجه خوش شد اما در سر چاه دلوورسن نبود
 خواجه بخود گفت چه خوب بودی اگر در سر این چاه دلوورسن بودی و اگر نه آب
 چگونه حاصل شود هم خواجه درین اندیشه بود که دلوورسن پیدا شود ناگاه موه آه از

بر سر چاه رسیدند و راست مستقیماً قبله استادند و سر های خویش را بالا داشتند
 و دو چشم بسوی آسمان کردند و بعد از آن نظر بسوی چاه داشتند در زمان آب از
 عمق چاه بر لب چاه آمد و جمله آهوان آب خوردند و باز کشتند خواجه نزدیک
 چاه آمد و دست بهر آب خوردن دراز کرد آب از سر چاه بتک رفت آنگاه خواجه
 بشوید و گفت آلهی از بهر وحشیمان بیابان آب بر سر چاه آوردی چون نوبت بحسن
 رسید بقعرش بردی درین وقت ندا شنو آیدند که ای حسن تو منتظر دلو و ورسن
 بودی و آهوان اندیشه نداشتند مگر بلفظ و کرم ما هر اینه که بمقصود باز کشتند
 و نود و یک دلو و ورسن نهادی بس چند آن انتظار باید بود که دلو و ورسن برسد خواجه چون ندای عتاب
 شنید نشنه کی کم شد و روی بر آه نهاد و تار و زری در بیابان بخرابی رسید دید در آن خرابه
 جوانی نشسته با او ملاقات کرد جوان گفت السلام علیک یا خواجه حسن نوری
 خواجه جواب سلام بداد گفت ای جوان در خرابه بیابان نام من چه دانستی و ترا که
 گفت جوان آغاز کرد که ای حسن هر که جز یاد خدای تعالی انس نیکر د او شناس همه
 چیز شود آنکه گفت ای حسن هیچ میدانی که مقصود در این ملاقات چیست گفت
 نمیدانم چه مقصود داری جوان گفت مقصود این دارم که یک زمان بر سر من
 استاده شوی تا جان بحق تسلیم کنم بعد از آن تو مرا بخاک دفن کن آنکه خواجه با وی
 گفت ای جوان از کجا این سخن بگویی که این حالت را ندانستی و هیچ کس نداند
 جوان گفت ای خواجه پیش از آنکه بنده بمیرد بلفظ ندای الرحیل میکند یعنی
 ای بنده از مقام زندان دنیا بمقام جاوید خرام مرا معلوم شده است که بحضرت عزت
 خواهم رفت آنکه جوان کلمه بر زبان راند و جان بحق تعالی سپرد و خواجه قبر او را بکافت
 و او را بخاک سپرد و میگفت آلهی غریبی در غربت جان داد بروی رحمت کن جوان
 ازین سخن در قبر تبسم کرد خواجه او را در خنده دید و در رهبریت ماند و گفت ای
 جوان مگر تو زنده هیچ مرده در کور خنده نکنند و اگر مرده خنده از کجاست جواب
 بسخن در آمد که ای خواجه حسن مگر تو نشنیده اولیا الله لایموتون ولكن ینقلون
 من دارالی دار یعنی خدای تعالی میفرماید که دوستان من نمیرند از سرای بسرای
 میخراهند خواجه از جوان این سخن بشنید در حال روی بگردانید و قدم در راه نهاده
 الغرض طالبان مولی دوستان خدای اند و از فکرت آن جهان در خود مستغرقند

بیت جان همه عاقلان علم ریش ست * زانره خطرناک اندر ریشست *

از هیبت آن دوراه خون شد دل من * تا خود بکدام راه بود منزل من *

تا خواجه بایزید قدس الله سره العزیز را پرسیدند که چه حالت روزی شجره ثمره
 روی مبارک شما بزمرد کی می آرد و زار و نزار کشته امید جواب گفته ای مردمان کسی
 که اندیشه چهار چیز در دل بگذرد او را چگونه قرار شود و ثمره روی او چگونگی خوشی باز آرد

گفتند ای بزرگوار بخ آن چهار چیز کدام است گفت آن روز که آفریده شدیم حق
 جمله زرایر را که فرزندان آدم بودند از پشت او جدا گردانید ونداکرد که السم
 هم گفتند بلی مگر روحهای کافر آنکه با هیچ جواب نداشتند هیچ از آن روز معلوم بایزید
 که روح بایزید میان ارواح موعنهان بود یا میان ارواح کافران دویم آنکه چون
 زادن فرزندان آدم میشود فرشته که او را ملک ارحام گویند او میگوید آلهی اکنون بنده
 داوره شکم مادر بد از دنیا میرسد چه فرمان میشود که طغرای سعادت بر جبین او می
 یا علامت بد بختی کشیم هیچ معلوم بایزید نیست که در شکم مادر نیک بخت نویسته اند
 بخت بس هم ازین معنی پیغمبر علیه السلام فرمود که (السعيد من سعد فی بطن امه والاشق
 من شقی فی بطن امه) سیوم آنکه چون وقت جان دادن رسد عزرائیل علیه السلام میگرد
 خداوند ابتداء توان دینا رحلت می نماید جان این بنده را بایمان بر گیرم یا بی ایمان (س
 اولیئک فی قلوبهم الايمان کرا دهند و از دولت ایمان کرامت گردانند و چگونه نوی
 بایزید رسد چه معامله پیش آرند پس چهارم چون قیامت شود خلق اولین و آخرین را
 عرصات حاضر کنند فرمان شود که (فریق فی الجنة و فریق فی السعیر) جدا گردانید
 گروهی بسوی بهشت و گروهی را بسوی دوزخ نابایزید را داخل کدام گروه گردانید
 (و بزرگوار دیگر میگوید که چگونه خوشی کند فرزندان آدم چندین عقبی در پیش دارد او
 جان دادن دویم خوفی آنکه در آنم چه معامله پیش آرند سیوم آنکه کورتنگ و تارنگ در
 پیش ست چهارم سوال منکر و نکیر پنجم آنکه چون سر از کور بر کنند پنجاه هزار سال در حشر
 کاهد آرند از هیبت آن روز که پیغمبر علیه السلام غم خورد دشمن نامه کردار بدست راست
 دهند یا نعوذ بالله منها که بدست چپ دهند هفتم تر از وی عمل در پیش که کردار را بر استنجند
 هشتم گذاشتن پل صراط که سه هزار ساله راه درازی ویست از موی بار یکتر است و از تیغ
 تیز تر اما نیک بختان را فرد ازین عقبها نجات خواهند داد زیرا که ایمر روز اندیشه آن روز
 میکنند هر آینه فردا ایشان را بی اندیشه گردانند هر که امروز اندیشه آن روز نکند
 بعد از مردن آن جمله اندیشهها پیش آید آلهی موعنهان را بدولت دین و دنیا رسان
 و اندیشه آن جهان روزی گردانی و من بیچاره را توفیق گردانی تا این کتاب را باخبر
 درست در ذکر دوستان جمع کردم و از سر تا قدم در غرقه عرقاب گناه خویش غریقم
 بدین نیک مردان و همجان خویش بخشش و توفیق نیک روزی گردانی بمنه و کمال کریمه*

باب بست و هشتم در حکایت شیخ بر صیبا آوردند که شیخ بر صیبا کسی بود که
 در نظر او از عرش تا تحت الثری هیچ حجاب نبود و کوران و کران و بیماران از اقلیمهای
 آمدند و بر در صومعه او استاده شدند بسجود آنکه نظر شیخ بر ایشان افتادی همه را صحت می
 شدی بفرمان خداوندی و هر حاجتی که کسی داشته باشد بقصود رسیدی تا روزی پادشاه را
 مهمی پیش آمد استاده شدند و لشکر خود را ساخت مگر دودران شهر دو برادر و خواهر بودند

بی مادر و پدر فرمان پادشاه برین بود که هیچ مرد در شهر نماند چون این هر دو برادر داستند که
 مارا بر ابر پادشاه باید رفت و خواهر مائنهاست نزد که باشد گفتند که برویم و احوال بیکسی
 خود بخندمت شیخ بر صیبا عرضه داریم و خواهر را نزدیک او گذاریم آنکه پیش شیخ
 بر صیبا بیامند و گفتند یا شیخ بزکو ابر ما هر دو برادریم بی مادر و پدر هیچ کس ندانیم
 و ما را ایروز برابر پادشاه میناید رفت و خواهری داریم که جوانست و هیچ ندانیم که او را
 پیش که گذاریم تا خاطر ما جمع باشد مگر آنکه در خدمت شیخ باشد چرا که در نزدیک
 خانقاهست اگر اشارت شود نزدیک شیخ باشد دل مانسلی یابد شیخ قبول کرد آنکه ایشان
 بر رفتند و خواهر را بخندمت شیخ گذاشتند و شیخ نزدیک خود حجره تعیین کرد و چون
 خواهر را آوردند گفتند ای خواهر درین حجره بسربری که شیخ فرمودند و هر
 دو برادر خواهر را وداع کردند و برابر پادشاه روان شدند بعد از چند روز در خاطر
 شیخ گذشت که بروم و از حال دختر کز خیر کیرم او چگونه بسر می برد بر در حجره رسید و قدم
 درون حجره نهاد دید که دختر کز در نماز استاده است و شعاع جمال او شعله میزند بجز در آنکه نظر
 شیخ بر صیبا بروی افتاد از پیر تو جمال او چشم فرو کرد اما شیطان در سوسه کردن آمد
 و گفت ای بر صیبا یکی بنکر که چه جمال با کمال دارد از چنین جمال چشم فرو نیاید کرد
 و بسوسه شیطان چشم باز کرد و بسوی آن دختر نگاه کرد شیخ فی الحال شیفته آن دختر کز
 گشت ز و بدصومعه خود باز گشت و تحریمه نماز بسنت بر بست اما دل او دیگری شک بود نمیدان
 نیست که در نماز چه میخواند همچنین شب در پیش آمد بخمال جمال او باز قصد حجره دختر کز
 کرد دید که در نماز استاده است پیشتر شد گفت ای غارت کننده دل بر صیبا خود را از اقامت
 رکوع و سجود باز دار که دل مرا بغارت برده آن دختر مظلوم حیران شد که شیخ چه میکند
 آنکه بر خواست و دست او را بگرفت و بجانب خود کشید بعد از آنچه قصد کردنی بود
 بلوی آن کرد و چند فرصت بدین بگذشت و دختر را حمل پذیرد آمد شیطان وقت خوشتر
 یافت گفت ای بر صیبا سالها دعوی زهد و تقوی بکردی چون این افعال از تو ظاهر شود
 ترا مردم چه گویند و از زهر دفع حمل تدبیر میکنند شیخ بر صیبا نیز در فکر بماند که آوازه
 بزرگی من دار اقلیم افتاده است چون از من این فعل ظاهر گردد زبان طعنه بر من دراز
 کنند و خلق اعتقاد خود فاسد کنند شیطان از اندیشه او شادمان گردید و گفت ای بر صیبا
 هیچ بهتر ازین نباشد که دختر را بکشی تا این سر تو پویشده ماند در دل سخن شیطان جای
 گرفت و بدین خیال نیم شب گذشته بود که شیخ بر صیبا از بستر خواب برخواست و کاردی
 بر دست گرفت و نزدیک آن مظلومه شد او در خواب بود که کارد بر حلق او نهاد سر او را از تن
 جدا کرده در آن حجره در موضعی دفن کرد بعد از مدتی برادر آنکه برابر پادشاه رفته بودند
 آمدند و در آن حجره که خواهر را گذشته دیدند پند از شیخ بر صیبا پرسیدند که خواهر ما
 کجاست جواب گفت که من در بندهای خود مشغول بودم اما حین ششم که خواهر شما وفات

یافت چون این سخن را شنیدند گریه کنان باخاطر حزین باز گشتند شیطان و
خوش یافت بشکل مرد پیری نزدیک ایشان آمد و گفت هیچ میدانید که بر صیصاخواهر شه
کرد گفتند نمی دانیم گفت روزی بر پیش خواهر رفت و آنکه نظر او بر جمال خواهر شما افتاد
شبیفته او کشت بزوری بروی آمد و کارنا کردن کرد و از خوف آنکه نشاید که فضا
شود هم بدین گمان او را بکشت و دیگر شیطان آغاز کرد که در آن شب خواهر شما بکشد
من مهمان او بودم خواستم تا فریاد کنم بفرسیدم که مرا هم بکشد و خواهر شما را هم در
حجره در گوشه دفن کرد چون این خبر شنیدند گمندی بیاموردند و در آن حجره که شیطان خبر
داده بود کفشد سر خواهر را یافتند و شیخ بر صیصا را ایشان بر گرفتند و نزدیک پادشا
آوردند و کیفیت را تمام عرضه داشتند که ماهمراه پادشاه در لشکر بودیم اعتماد بر شیخ
بر صیصا کردیم و خواهر خود را در پیش او گذاشتیم آخر او در حق ما و خواهر ما چنین ناعف
کرده باشد پادشاه از ایشان این سخن بشنید فرمود که بر صیصا برادر کنیید جلادان و خور
ریزان او را بردند تا بودار کنند در آن وقت شیطان بیامد و گفت ای شیخ بر صیصا اکنون
جان من باید داد بگرددان و یکبار مرا سجده کن تا در حال ترا خلاص سازم کن شیطان گفت پس
روی از قبله بگردان و یکبار مرا سجده کن تا در حال ترا خلاص سازم کن شیطان گفت پس
بگردانید و او را سجده کرد شیطان که دشمن قدیم است از میان بر پرید آنکه او را بردار
کردند هم جان داد و هم ایمان بیاد داد پس از چنین دشمن غافل نباید بود * و مردم را
دو دشمن ست یکی ظاهر و یکی باطن اگر دشمن ظاهر بر تو دست یابد حیات منقطع
گرداند اما سعادت بر تو باقی باشد و در میان شهیدان بر انگیزته کردی اما نعوذ بالله منها
که اگر دشمن باطن بر تو دست یابد تر از سعادت ایمان محروم گرداند تا بدو زخ مبتلا
کردی و دشمن باطن شیطان است که در سینه و شصت و شش رک نه میگردد بس پناه
حضرت حق تعالی باید داد اعوذ بالله من الشیطان الرجیم در کربت باید خواند بر خود می
باید دید تا در حفظ امان حضرت رحمن باشی و از دشمن شیطان نجات یابی زیرا که
باید بر تو آدم علیه السلام چکارها باخت چندان وسوسه کرد تا دانه کشم بخورد و از جوهر
رحمت حق سبحانه و تعالی بدینیا آمد تا روزی قیامت فرزند ان او در محنت دنیا گرفتار گشتند
بعد از آن بگریخت شیطان اگر لطف و کرم خدای تعالی با فرزند ان آدم نبودی جمله در زمین
ناچیز می گشتند * اکنون هر که این بد بخت بشنود که باز فتنه انگیز خسته بود گاوی که خدای تعالی
جهان را بر شاخ اوداشته پیش او رفت و آغاز کرد که ای کاو چرا بار جهان را بر سر خود گرفته
جهان را از سر خود بپوشان و چرا مشغول شو بچگردانکه کار را شیطان چنین تلقین کرد تا
نیز بگفتار آمد و گفت عجب محنتی دارم و راضی شد خواست تا جهان را از سر خود بپوشاند اما
دانند سر پنهان پشه را بسوی کاو فرستاد و فرمان داد که نزدیک کاو برو و بگوا که جهان را از
شاخ خود جدا کردانی من از نیش خود هلاک گردانم پشه نزدیک او شد و گفت ای کاو بر

